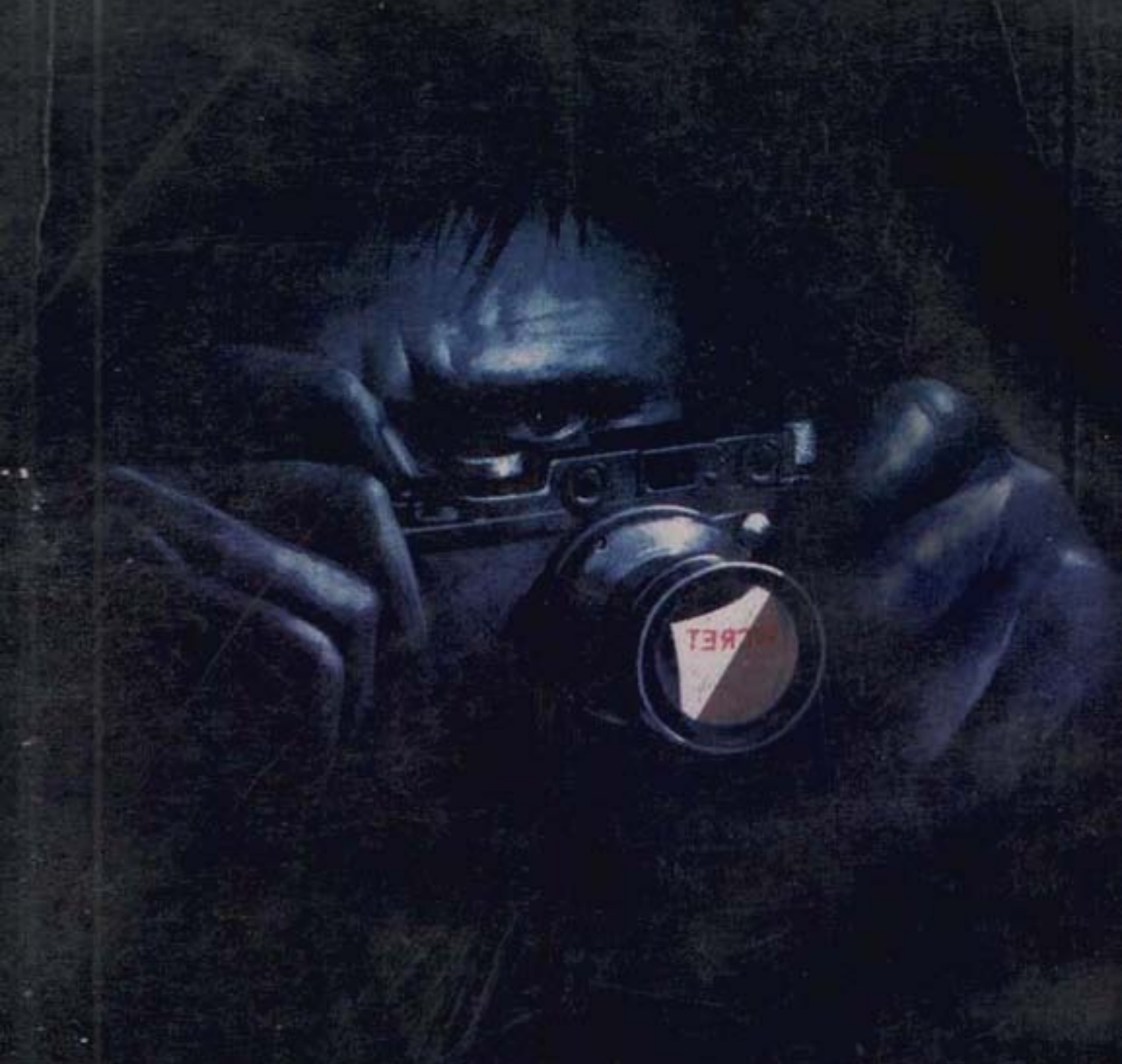




من سبیسرو بوم

نوشتہ: الیزا بازنا ترجمہ: منصور مدنی

الینزا بازنا

من سیلسرو بودم

«خاطرات معروفترین جاسوس جنگ جهانی دوم»

ترجمه:

منصور مدنی

انتشارات نوید شیراز

بازنا، الیزا، ۱۹۰۴ - ۱۹۷۰ م. Bazna, Elyesa
من سیسرو بودم «خاطرات معروفترین جاسوس جنگ جهانی دوم» / الیزا
بازنا؛ ترجمه منصور مدنی. -- شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۴.
۲۰۰ ص.
ISBN: 964-358-276-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: I was Cicero, c[1962]

۱. بازنا، الیزا، ۱۹۰۴-۱۹۷۰ م. Bazna. Elyesa
۲. جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م. -- سازمان اطلاعاتی -- آلمان. ۳.
جاسوسان -- آلمان. ۴. جاسوسان آلمانی -- انگلستان. الف. مدنی، منصور،
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: خاطرات معروفترین جاسوس جنگ جهانی دوم
ب۴/د۸۱۰ ۹۴۰/۵۴۸۷۴۳۰۹۲
۱۳۸۴

۸۳-۱۹۱۶۷ م

کتابخانه ملی ایران



من سیسرو بودم

ترجمه‌ی: منصور مدنی

□ حروفچینی: پدیده □ گرافیک: واصف □ چاپ: ستاره □ تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

□ چاپ اول: ۱۳۸۴ □ حق چاپ محفوظ

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن/ نمابر ۲۲۲۶۶۶۲ - ۰۷۱۱ □ ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن/ نمابر ۸۸۹۰۵۹۴۵ - ۰۲۱

پست الکترونیکی: E-Mail: navid_publication @ yahoo.com

ISBN: 964-358-276-0

شابک: ۹۶۴-۳۵۸-۲۷۶-۰

فهرست

صفحه	عنوان
۹	فصل اول
۳۱	فصل دوم
۴۹	فصل سوم
۶۷	فصل چهارم
۸۵	فصل پنجم
۱۱۱	فصل ششم
۱۲۱	فصل هفتم
۱۳۹	فصل هشتم
۱۵۵	فصل نهم
۱۶۹	فصل دهم
۱۸۱	فصل یازدهم
۱۹۳	فصل دوازدهم

چگونه این کتاب نگاشته شد؟

پشت تلفن به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت نامش «الیزا بانزا»^۱ و تاجری اهل استانبول است و کسی نیست جز «سیسرو»^۲ جاسوس بزرگ جنگ دوم جهانی. قرار شد در هتل «فیر یار ستزایتن»^۳ مونیخ ملاقات کنیم. وقتی با او مواجه شدم، بی‌اعتمادی سر تا پای وجودم را فراگرفت.

هنگامی که وارد هتل شدم، یک مرد کوتاه طاس چاق و مسن که اشتیاق در چشم‌هایش موج می‌زد به استقبالم آمد. چشم‌های مشتاقش مرا نمی‌جست بلکه دختر زیبایی را ورنداز می‌کرد که همان موقع خارج شد.

اولین حرفی که به من گفت (و این دفعه به فرانسه) این بود: «چقدر دخترهای خوشگل توی مونیخ هست».

قبل از این که برویم سر اصل مطلب، اندکی گپ زدیم. او تذکر داد که دوست دارد در هتل‌ها بنشیند و مردم را تماشا کند. سپس از او پرسیدم آیا واقعاً «سیسرو» است. توی صندلیش لم داده بود اما با این حرف، خودش را صاف و صوف کرد. چشم‌های تیره‌اش برق زد و به من زل زد. از بی‌اعتمادی من خشمگین شد.

1) Elyesa Banza.

2) Cicero.

3) Vier jahreszeiten.

چشم هایش آن موقع و پس از آن هم تنها تجلی گاهی بود که نشان می داد او مردی است که می تواند خطرناک و حيله گر باشد و در مقابل چیزی هرگز جا نمی زند.

یک دفتر تمرین درسی سبز روی میز گذاشت، یک دفتر تمرین معمولی بچه ها که با دست پر شده بود و با حالتی پر خاش جویانه و قاطع که گویی می خواست شک و تردید مرا بزدايد، گفت! «این داستان زندگی من است».

خاطر نشان کردم که همه می دانند انسان ها هنگام نگارش زندگی خود، هرگز دروغ نمی گویند یا این که هر چه بیشتر که ممکن باشد حقیقت می گویند. نگاه نافذ و ددمنشانه ای به من انداخت. سپس ناگهان چهره اش عوض شد و نیشش تا بنا گوش باز شد. هم صحبت من اکنون یک «شرقی مدیترانه ای» تیز هوش علاقمند فقط به کلی مسائل مربوط به فرش و سگ های دست آموز و داستان زندگی بود. بعد بی درنگ خندید گویی یک لطیفه عالی برای من تعریف کرده است.

در حالی که نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد گفت: «کاملاً حق با شماست. البته کاملاً حق دارید. در آن دفتر یادداشت من خودم را به عنوان قهرمانی بزرگ و حتی یک میهن پرست بزرگ مطرح کرده ام».

چشمک زد و گفت: «من خیلی از خودم متشکر هستم. همه همین طورند».

سپس سفره دلش را باز کرد و سعی نکرد چیزی را از من پنهان کند. به نظر می آمد سرشار از خود پسندی، ترس های مرموز و بلند پروازی های یک زندگی شیک و تجملاتی است. به لطف دفتر تمرین سبزش (که در آن، حسابی جلوی خودش بلند شده بود) و رک گویی های گاه و بی گاه بی پروایش، کم کم چهره واقعی اش آشکار شد. از او پرسیدم چرا پس از این همه مدت زندگی پنهانی، ناگهان تصمیم گرفته است داستان زندگی اش را بفروشد.

پاسخ داد: «احتیاج به پول دارم. می خواهم علیه دولت آلمان فدرال، اقامه دعوا کنم. آلمان به من بدهکار است. راستش آلمان، کلاه بزرگی سر من گذاشت. غرامتی را می خواهم که بابت جاسوسی برای آن ها به من نپرداختند یعنی در واقع به من پول جعلی دادند».

(اگر واقعاً برای آشکار سازی خساراتی اقامه دعوا می کرد که ناشی از پرداخت اسکناس های جعلی بریتانیایی توسط آلمانی ها به پاداش جاسوسی اش در زمان جنگ برای آن ها بود، شک نداشتم که این جریان فقط به خاطر لجاجت و سماجتش، به جاهای باریک می کشد اما این قسمت از داستان به آینده مربوط می شود).

بعضی چیزها را به یاد نمی آورد. خب به هر حال، هفده سال از ماجراهای بزرگش سپری می شد اما همیشه می توانست خاطر نشان کند کجا باید تحقیقات آغاز شود. بدین منظور که به کار آمدترین شکل نتیجه بدهد. دو گزارش گر از هالیوود به نام های آقای «هانس شوارتز»^۱ و آقای «جی. توماس بیل»^۲ ماه ها به دنبال جزئیات این داستان بودند و نفر سوم آقای «هربرت کاف هولد»^۳ از مونیخ نکاتی را بررسی کرد که «باز نا» در اثر مرور زمان دیگر در موردشان کار آیی نداشت. او و من بسیار به این سه مرد شریف مدیونیم. چیزی که در نهایت نیاز به تأیید داشت، صحت این ادعا بود که او واقعاً «سیسرو» است. به این دلیل، از آقای «مویتزیش»^۴ که اکنون مقیم «اینسبروک»^۵ بود و در گذشته رابط «سیسرو» با آلمانی ها بود، خواستم با «سیسرو» روبه رو شود. ملاقات به موقع برگزار شد. یک ملاقات خشک، سرد و رسمی. این دو شریک اصلی در این حرفه خارق العاده دریافتند که حرف زیادی برای گفتن به هم ندارند اما آقای «مویتزیش» حلقه گم شده این زنجیره بود. او تأیید کرد که «الیزا باز نا» در واقع همان «سیسرو»ی معروف دنیا است.

1) Hans Schwarz.

2) G.Thomas Beyl.

3) Herbert Kofhold.

4) L.C.Moyzisch.

5) Innsbruck.

شخصیت‌های ماجرا:

سرهاف ناچبول - هوگسن^۱: سفیر بریتانیا در آنکارا
خانم ناچبول - هوگسن: همسر سفیر بریتانیا
داگلاس باسک^۲: دبیر اول سفارت بریتانیا در آنکارا
فرانتس فون پاپن^۳: سفیر آلمان در آنکارا
آلبرت ینکه^۴: دبیر اول سفارت آلمان در آنکارا
خانم ینکه: همسر آقای «ینکه» و خواهر «ریبن تروپ»^۵.
ال. سی. مویتزیش^۶: وابسته سفارت آلمان در آنکارا.
الیزا بازنا: معروف به سیسرو، «کاواس»^۷ آلبانیایی، خدمت کار سفیر بریتانیا.
کرنلیا کاپ^۸: منشی دوم آقای «مویتزیش» و عامل سرویس مخفی آمریکا.
مارا^۹: دختر پرستار (دایه) کودک آقا و خانم «باسک».
عزرا^{۱۰}: از بستگان دور «سیسرو».
آیکا^{۱۱}: دوست «سیسرو».
مصطفی^{۱۲}، زکی^{۱۳}، مانولی^{۱۴}، خدمتکاران سفارت بریتانیا.

1) Sir Hughe knatchbull-Hugessen.

2) Douglas Busk.

3) Franz Von Papen.

4) Albert Jenke.

5) Ribentrop.

6) L.C.Moyzisch

۷) Kavass در ترکیه هر کس برای خارجی کار کند، «کاواس» نامیده می‌شود.

8) Cornelia kapp.

9) Mara.

10) Esra

11) Aika.

12) Mustafa

13) Zeki.

14) Manoli.

فصل اول

دیلی اکسپرس ۳۰ ژانویه ۱۹۵۰

«در یک روزنامه بلژیکی، داستان حیرت‌انگیزی به چاپ می‌رسد. این داستان حکایت می‌کند که در ۱۹۴۳، آلمانی‌ها با پرداخت ۳۰۰۰۰۰ پاوند به خدمت کار سفیر بریتانیا در ترکیه آقای «ناچبول - هوگسن» به اسرار جنگی مهم روز متفقین دست یافتند. بدین ترتیب گفته می‌شود که آلمانی‌ها از تصمیمات کنفرانس مسکو و کارابلانکا، جزییات حملات بمب افکن‌ها و نقشه‌های حمله نهایی به اروپا مطلع شدند. همچنین کلید رمز سیاسی بریتانیا را یافتند.»

بله همین طور است و مردی که این اطلاعات را فروخت من بودم: «الیزا بازنا». بریتانیا کوشید فعالیت‌های مرا کم اهمیت جلوه دهد اما نتوانست انکارشان کند. «هانسارد»^۱ ۴ - ۲۰۲۳، ۴۷۸ (۱۸ اکتبر ۱۹۵۰): آقای «شپ هرِد»^۲ از وزیر امور خارجه در مورد اسرار کاملاً سری ربوده شده از سفارت‌مان در ترکیه و انتقال شان به آلمانی‌ها که شامل عملیات «اورلرد»^۳ هم می‌شد پرسید آیا تحقیقاتی هم صورت

1) Hansard.

2) Shepherd.

3) Overlord. (کلمه رمز جبهه دوم).

گرفته است. نتیجه چه بوده است و چه آموزش‌هایی جهت جلوگیری از تکرار آن داده شد.

آقای «بوين»^۱: چنین اسنادی عملاً از سفارت دولت فخیمة اوطی جنگ دزدیده شده است. اما تحقیقات در مورد وقایع مربوطه و رفت و آمدهای اعضای محترم نشان داد خدمت‌کار سفارت موفق به عکس برداری از چند سند بسیار سری و فروش فیلم‌ها به آلمانی‌ها شده است. اگر جناب سفیر از قوانین مربوط به حفاظت از اسناد سری پیروی می‌کرده، او موفق به این کار نمی‌شد. آموزش‌های جدیدی به همه وابسته‌ها داده شده است و اقدامات بیشتری به منظور جلوگیری از رخنه‌ای دیگر صورت گرفته است.

آقای «شپ‌هرد» این حقیقتی چاپ شده در کتاب «عملیات سیسرو»^۲ نیست که پرسشی برانگیزد و کلی موجب نگرانی افکار عمومی شود و اگر موردی بود که نقشه‌های «اورلرد» در حقیقت دزدیده نشده بود، چرا دفتر امور خارجه، تکذیب نامه‌ای صادر نکرد؟ البته این همان جریان بود و به همین خاطر ۳۰۰۰۰۰ پاوند به دقت زیر فرش اتاقم در قسمت خدمت‌کاران سفارت بریتانیا در آنکارا جاسازی کردم. وقتی که در نقش خدمت‌کار وفادار سفیر بریتانیا، «سرهاف ناچبول»، پا روی آن گذاشتم، خیره نگاه کردم.

خیلی طول کشید تا به آن ۳۰۰۰۰۰ پاوند رسیدم. پدرم «حفیظ یازار»^۳ یک معلم مسلمان مؤمن و مالک دو قطعه زمین، مرد خدا ترس و دین داری بود. او همیشه وقتی نگران من بود می‌گفت: «خیلی به شانس و اقبال متکی هستی».

1) Bevin.

2) Operatin Cicero by L.C.Moyzisch, the account of this affair from the German point of view (coward-McCann, new York ,1951).

3) Hafiz Yazar.

غرور خانوادگی برای ما خیلی اهمیت داشت و ما سرشار از افتخارات پدر بزرگمان زندگی می‌کردیم و پدر همیشه از او کلی حکایت می‌کرد. پدر بزرگ در امپراطوری عثمانی، پاشا بود و بسیاری او را به نام طاهر پاشای دلاور می‌شناختند. این حرف‌ها و القاب در زمان ما به نظر مضحک می‌آید اما در ایام گذشته، با کلی احترام و ابهت به زبان آورده می‌شد.

از «پریستینا»^۱ محل تولدم در ۲۲۵ مایلی جنوب بلغراد که اکنون در بزرگ راه شوسه به «اسکوپیه»^۲ است، به «سالونیکا»^۳ رفتیم که محل زندگی ما بود و با زادگاه «کمال آتاتورک» بنیان‌گذار ترکیه نوین فاصله زیادی نداشت. یکی از عموهایم به نام سرلشکر «کمال» در کنار آتاتورک جنگید.

سپس به طرف استانبول حرکت کردیم. امپراطوری عثمانی در حال فروپاشی بود و هر بار که عقب می‌کشید، باید بار دیگر نقل مکان می‌کردیم.

«پریستینا» به یوگوسلاوی و «سالونیکا» به «یونان» تعلق یافت. با هر نقل مکان، پدرم پول و املاکش را از دست می‌داد. او می‌توانست ملکی را اداره کند اما نمی‌توانست پول در بیاورد. او معلم دینی بود نه تاجر.

از پدر پرسیدم: «چرا وضع مان بهتر نمی‌شود؟».

او همیشه جواب می‌داد: «مال و منال دنیا بهترین چیز زندگی نیست».

من این را طرز تفکر پیرمردی تلقی می‌کردم که با دنیا بیگانه است.

خانواده‌ام مرا به مدرسه نظام فرستادند که در آن، یکی از بسیاری پسرهای جوان خانواده‌ای خوب بودم اما من آنجا به هیچ دردی نمی‌خوردم و از پدرم خواستند مرا از آن مدرسه ببرد.

بسیاری از بچه‌های مدرسه ما اکنون در ترکیه، دارای مقامات بالا هستند. برادرم

1) Pristina.

2) Skopje.

3) Salonika.

در آلمان تحصیل کرد، سه تا پسر عموهایم به مقام‌های برجسته‌ای در مدیریت تجاری رسیدند و شهردار کنونی آنکارا از خویشان من است.

نه زمانه و نه خانواده‌ام برای راهی که من رفتم، نباید سرزنش شوند. من بودم که راه‌های مقرر سرنوشت‌م را نرفتم.

پس از جنگ اول جهانی، ارتش‌های اشغال‌گر ایتالیا، فرانسه و بریتانیا به کشور ما آمدند. من فقط به درد استخدام در یک واحد حمل و نقل فرانسوی خوردم. رانندگی یاد گرفتم و به رانندگی، اشتیاق و علاقه زیاد پیدا کردم و این شوق به اتومبیل بقیه عمر با من باقی ماند.

یک بار کامیونی را انداختم توی گودال و کامیون، درب و داغان شد. این جریان باعث شد، کارم را با فرانسوی‌ها از دست بدهم. سپس برای کار به سراغ انگلیسی‌ها رفتم و راننده یک سروان انگلیسی شدم و «سان بیم»^۱ او را می‌راندم. وقتی با گاز و کلاچ و دنده ور می‌رفتم، احساس می‌کردم از همقطارانم که هم‌کلاسی من بودند یا حرفه و پیشه‌ای می‌آموختند، کلی پیش افتاده‌ام. اما من به هیچ دردی نمی‌خوردم. یک روز یک افسر فرانسوی موتور سیکلتش را بیرون خانه والدینم گذاشت. آیا فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها دشمن ترکیه نبودند؟ آیا تحقیر آنها، بسیار لذت بخش و در واقع حق آنها نبود؟ پریدم روی موتور سیکلت و مثل دیوانه‌ها توی شهر، گاز دادم و بعد متوجه شدم به خیابانی رسیده‌ام که سرازیری تندی دارد و مانند بسیاری خیابان‌های استانبول پس از چند پله‌ی رو به پایین، ناگهان به بن بست می‌رسید. موتور سیکلت پس از سقوط از پله‌ها، درب و داغان شد و سر تا پا خونی شدم. پلیس ترکیه سراغم آمد، مرا به فرانسوی‌ها تحویل دادند و آنها هم مرا به انگلیسی‌ها دادند که در خدمت‌شان کار می‌کردم. چهار گروه‌بان مرا زدند و به زندان نظامی انداختند. احساس کردم شهید هستم. یک زندانی سرکش بودم و باز هم کتک خوردم. آیا

1) Sunbeam.

واقعاً از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها متنفر بودم؟ به گمانم چنین بود اما آنچه واقعاً از آن نفرت داشتم، نظم و انضباط معمول بود.

گروه‌بانی مرا از سلول زیرزمینی خارج کرد و به طبقه بالا آورد و از من خواست زمین را تمیز کنم. تپانچه‌اش را قاپیدم و وادارش کردم در را باز کند و گریختم.

آیا یک قهرمان بودم؟ اگر چنین است، هیچ کس کار مرا قدر نشناخت. کمتر از یک ساعت بعد، دستگیر شدم، این بار فرانسوی‌ها مرا گرفتند که به مقر ژاندارمری ناحیه «بابیالی»^۱ انتقال دادند.

شب هنگام خواستم دست شویی بروم. توی دست شویی، خودم را تا پنجره بالا کشیدم و فرار کردم.

روز را در استانبول پرسه زدم و خودم را یک یاغی تلقی می‌کردم اگر چه در واقع فقط یک متخلف لافزن و شرور نوزده ساله بودم.

سربازی فرانسوی را دیدم که روی یک نیمکت سکوی ایستگاه «ینی کاپی»^۲ دراز به دراز خوابیده بود. تپانچه‌اش را از جلد چرمیش کش رفتم و فردای آن روز دوباره دستگیر شدم. فهرست تخلفات من طولانی شد: دزدی، تخریب اموال دولتی، فرار با اسلحه از اسارت، داشتن غیر قانونی اسلحه... در پرونده‌ام خاطر نشان کردند که مجرم جوان خطرناک و مصممی است.

به زندان انفرادی افتادم، به دست‌هایم دست بند و به پاهایم پابند زدند که به این‌ها افتخار می‌کردم.

دادگاه نظام فرانسه مرا به سه سال زندان محکوم کرد. به «مارسی» منتقل شدم و به اردوگاه کار اجباری برده شدم. آن جا فرانسوی یاد گرفتم که طی سالها بعد، تحسین سفیر بریتانیا را برانگیخت. نیروهای اشغال گر با دولت جدید ترکیه قرارداد منعقد کردند که علاوه بر سایر عواقب، بر محکومیت ترک‌های محکوم شده

1) Babiali.

2) Yanikapi.

توسط آنان، اثر گذاشت. در نتیجه، قسمتی از محکومیت من بخشیده شد. قبل از رفتن به خانه، در «مارسی» توقف کردم که در آن، کاری محلی در شرکت بازرگانی وسایط نقلیه «برلیه»^۱ گیر آوردم. آن جا برای اولین بار در زندگی، یک پیشه مفید یاد گرفتم یعنی قفل سازی.

در آن زمان، کارگر ماهر در ترکیه خیلی مورد نیاز بود و من کاری در ادامه راه و ترابری شهرداری استانبول پیدا کردم. بعدش هم رئیس گروه آتش «یوزگات»^۲ شدم و من احمق، به آن افتخار می کردم. وقتی به خدمت سربازی احضار شدم، راننده «علی سیت پاشا»^۳ شدم که بازرس گروه یک ارتش ترکیه بود. گمان می کردم این دیگر یک شغل درست و حسابی است.

بعد تصمیم گرفتم مستقل شوم. یکی دو معامله موفق و کمک پدرم باعث شد بتوانم یک «اشتودبیکر»^۴ قدیمی بخرم و با آن، برای خودم تاکسی کار کنم. اما این کار مستقل، چندان فایده ای نداشت و خدا را شکر کردم که سفیر یوگوسلاوی، «یانکویچ»^۵ مرا به عنوان راننده و خدمت کارش به کار گرفت.

«الیزا بازنای» کاواس: در ترکیه هر کس به یک خارجی خدمت کند، «کاواس» نام دارد. این اصطلاح مخصوصاً برای خدمت کاران سفارت خانه های خارجی به کار می رود. «کاواس» شخصی سفیر، نوکر اوست. همچنین «کاواس هایی» برای تمیز کردن، باربری، رانندگی و بردن پیغام هست. «کاواس» آدم مهمی نیست و همیشه از هیچ کس بودن نفرت داشته ام.

برای «یانکویچ» سرهنگ سفارت ایالات متحده، آقای «ینکه» مشاور سفارت آلمان، آقای «باسک» دبیر اول سفارت بریتانیا و بالاخره برای «سرهاف

1) Berliet.

2) Yozgat.

3) Ali Sait Pasha.

4) studebaker.

5) jankovic.

ناچبول هوگسون» به عنوان «کاواس» کار کردم.

آیا حق نداشتند مرا یک آدم بی قابلیت و بی اصل و نسب تصور کنند؟
 هنگامی که توی صندلی راحتی هتل «پالاس»^۱ آنکارا نشستم، یادم آمد که
 چنین چیزی را از خودم بپرسم. دور و بر صندلی راحتی، میزهای کوچک قدیمی و
 صندلی‌های نه چندان راحتی قرار داشتند. وقتی راه می‌رفتید، موزائیک کف اتاق به
 طور وحشت‌ناکی غرغز می‌کرد اما این بهترین هتل محل بود و من آن را پاتوق
 مطلوبی برای خودم تلقی کردم. در اوقات فراغتم، همواره آن جا می‌رفتم و قهوه سیاه
 و نوشابه الکلی شیرین می‌خوردم. روزنامه‌های بین‌المللی می‌خواندم و پیش
 خدمت از من مثل اشراف پذیرایی می‌کرد.

آنچه را باید چرخش گاهی در زندگی من نامید، در این محل استراحت رخ داد.
 آن روز نشستم و با خودم حساب کردم که حاصل عمرم چه بوده و چه آینده‌ای در
 انتظارم است. چه تجربه تلخی. سی و هشت ساله بودم و به نظر می‌آمد پیش روی
 من، زندگی خسته کننده، ابلهانه و محقر یک «کاواس» قرار داشت. به عبارت دیگر،
 من درمانده بودم.

چه تخیلات تلخی. خودم را پشت روزنامه پنهان کردم اما نتوانستم از عبارت
 چیزی بفهمم. پی بردم که سر رشته زندگی را از دست داده‌ام و این جا وسط این همه
 تجمل نشسته‌ام و سعی می‌کنم میان اشراف مثل آنها رفتار کنم و با این کارها خودم
 را گول زده‌ام. از خودم پرسش‌هایی می‌کردم و پاسخ‌هایی که صادقانه و به اجبار به
 خودم می‌دادم، بیش از پیش تحقیرم می‌کرد.

چرا من یک «کاواس» شده بودم؟ چون جز این کاری بلد نبودم، قادر به هیچ کار
 دیگری نبودم جز راندن چپ اندر قیچی اتومبیل‌ها. وقتی راننده و پیش خدمت
 «یانکوویچ» سفیر یوگسلاوی بودم، بارقه‌ای از امید در دل من پدید آمد اما ناپدید شد.

1) palace.

یک روز به من گفت: «الیزا، موقع شستن اتومبیل، صدای آواز خواندنت را شنیده‌ام. صدای خوبی داری، باید تمرین کنی».

بدین ترتیب هفته‌ای دوبار به «کنسرواتوار»^۱ می‌رفتم. معلم من پروفیسور «کلاین»^۲ آلمانی بود و موسیقی، عاملی برای تسکین من شد.

ازدواج کردم. آیا عاشق همسرم بودم؟ نمی‌دانم. من مسلمانم و به شیوه‌های قدیمی بار آمده‌ام که هنوز در بیلاقات «آناتولی» دور از شهرهای بزرگ پا برجاست. نقش یک زن طبق سنت ترکی، کار کردن و زادن بچه‌های بی‌شمار و بدین ترتیب بر آوردن تنها علت وجودی اوست. نسبت به همسرم بی‌تفاوت بودم اما خیلی به بچه‌ها علاقه داشتم. یک دوربین تهیه کردم و از آنها عکس گرفتم. عکسها را به «یانکوویچ» نشان دادم.

او گفت: «عکاس بی‌نظیری هستی».

از تمجیدش خوشم نیامد اما نفهمیدم توانایی من در گرفتن عکس‌های خوب مرا به تحقق رؤیاهایم نزدیک کرده است.

هفت سال رانندهٔ سفیر یوگسلاوی بودم. کار می‌کردم، کلاس خوانندگی می‌رفتم و از بچه‌هایم عکس می‌گرفتم و همواره رؤیای خواننده‌ای بزرگ شدن را در سر می‌پروراندم. هنگامی که تصور کردم به قدر کافی پیشرفت کرده‌ام و می‌توانم در حضور مردم ظاهر شوم، آگهی کردم و در «یونیون فرانسز»^۳ استانبول کنسرت دادم. این بار که یخ‌مان نگرفت. آوازهای سراینندگان بزرگ اروپا برای هم وطنان من معنایی نداشت.

یک بار دیگر «کاواس» شدم. این بار برای یک سرهنگ که وابستهٔ نظامی آمریکا بود. آیا او باعث شد که من به مسیرهای جامعهٔ بین‌المللی قدم بگذارم؟ آیا آن‌جا بود

1) Conservatoire.

2) Klein.

3) Union Francaise.

که یاد گرفتم چگونه روی جاده لغزان گام بردارم؟ سرهنگ آدم عشرت طلبی بود. زنی جوان و زیبا داشت، یک موجود متین و آرام مشتاق به پوکر و باغبانی. این پیشه زیاد طول نکشید و پس از آن، «کاواس» آقای «ینکه» شدم که مشاور سفیر آلمان بود و همسرش خواهر «رین تروپ» (وزیر امور خارجه آلمان نازی) بود. در محل اقامت خصوصی و رسمی کار فرمایم ناخنک می زدم. به عنوان یک «کاواس» نمی توانستم کمکش کنم. برای بار اول که در کار دیگران تجسس می کنید، یک هوای نفسانی و گناه به نظر می آید. از یکی دو نامه عکس گرفتم که به همسر نشان بدهم و نشان بدهم علی رغم کمبودهای جنگ و دشواری های کار جاسوسی، در منزل «ینکه» تا چه حد راحت و آزادانه عمل می کنم. در اتاق پذیرایی، روی نیمکت لم دادم، پاهایم را روی کوسن گذاشتم، روزنامه ای به دست گرفتم و در آن حالت از خودم عکس گرفتم: یک «کاواس» که در غیاب اربابش، در اتاق پذیرایی، استراحت می کند. به همسرم گفتم دلم می خواهد صاحب چنین اتاق پذیرایی بشوم.

واقعه بعدی موقعی رخ داد که متوجه شدم. چمدان بزرگ توی اتاقم مورد دستبرد قرار گرفته است. آیا پی برده بودند که من مخفیانه نامه های اربابم را می خوانم؟ آیا فکر می کردند من جاسوسم؟

آقای «ینکه» به من اطلاع داد که بدبختانه باید به کار من پایان بدهد. دیگر نمی توانست از عهده پرداخت حق و حقوق خدمت کار شخصی برآید. او بسیار مؤدب بود. من هم راهم را کشیدم و رفتم. دلخور و آشفته بودم. مسلم بود که این لطمه به خاطر ظن جاسوسی به من وارد شده بود. آیا کارم را درست انجام نداده بودم؟ وقتی برای «ینکه» شروع به کار کردم، حدود ۷۶ کیلوگرم بودم و حالا که اخراج می شدم تقریباً ۶۳ کیلوگرم بودم.

آن روز بعد از ظهر آوریل ۱۹۴۳ در استراحت گاه هتل «پالاس» آنکارا نشسته بودم و زندگیم را جمع بندی کردم. زندگی بی حاصلی را پشت سر گذاشته بودم. یک

زندگی نوکر مأبانه شامل شستن اتومبیل، آوردن نوشیدنی در مهمانی، مهیا کردن حمام برای زن‌های جذاب و خواندن نامه‌های ارباب و این جناب ارباب به گمان جاسوس بودنم، در یک چشم بر هم زدن شوت‌مان کرد. سیمای کل زندگیم شادی بخش نبود.

به روزنامه خیره شدم بدون آن که آن را ببینم. تراز نامه‌ای از زندگیم ترسیم کردم و نتایجش نتوانست بیش از پیش حال مرا بگیرد چون احساس می‌کردم دیگر بالاتر از سیاهی رنگی نیست. اما شاید اگر تا این حد در منجلاب بدبختی فرو نمی‌رفتم، سرنوشتم هرگز متحول نمی‌شد. چون ناگهان از میان آن همه ظلمت و دلتنگی ایده‌ای به مغزم خطور کرد.

این ایده ناگهان مرا از عمق افکار تلخم به در آورد. آیا هنوز ممکن بود رؤیاهای جنون‌آمیز من تحقق یابند. چرا آلمانی‌ها به من مشکوک شده بودند؟ چون آنکارا مکانی بی طرف بود و نمایندگان قدرت‌های بزرگ متخاصم در مجاورت هم می‌زیستند، یکدیگر را زیر نظر داشتند و همواره زاغ سیاه هم را چوب می‌زدند.

چرا جاسوس نشوم؟ این ایده مرا مجذوب خود کرد و رهایم نمی‌کرد. عزمم را جزم کردم که هر طور شده این کار را انجام بدهم و به قیمتی گران‌تر از هرکس دیگر اطلاعاتم را بفروشم. تصمیم گرفتم بزرگ‌ترین جاسوس بشوم. ناگهان خودم را در موضعی قدرتمند دیدم. من گمنام، در حاشیه و صبور بودم. من یک «کاواس» بودم. سرنوشت چنین راهی را پیش روی من گذاشت. چشم‌هایم ناگهان به چیزی در آن روزنامه افتاد که به آن خیره شده بودم بدون این که آن را ببینم. یک آگهی بود بدین مضمون: «به یک راننده برای دبیر اول سفارت بریتانیا نیازمندیم».

به دقت شاه نکته‌هایی را که می‌دانستم مرور کردم و حرف‌های سفیر یوگسلاوی و وابسته نظامی آمریکا را گلچین کردم. بهترین حرف‌ها را از زبان مشاور سفارت آلمان انتخاب نکردم. چون گفته‌های یک آلمانی با چنان مقام و مرتبه‌ای به ندرت

می‌تواند در زمان جنگ به درد یک انگلیسی بخورد.

خانه نامبرده در آگهی، در محله سفرادر ناحیه پراز تپه «کانکایا» بود و در دل باغ بزرگی قرار داشت که به دقت مراقبت می‌شد. یک مسیر سرازیری به در ورودی منتهی می‌شد. بیرون منزل، یک شورولت با شماره سفارت بریتانیا قرار داشت. زنگ زدم.

زن خدمتکار مرا به اتاقی هدایت کرد که مدت زیادی باید در آن جا منتظر می‌شدم. «سرداگلاس باسک» اکنون سفیر بریتانیا در ونزوئلاست. در آن زمان که در آنکارا، دبیر اول بود، هنوز به لقب «سر» مفتخر نشده بود.

هنگامی که وارد اتاق شد، به احترامش بلند شدم. مرد بلند قامتی بود و به گمان من، آدم سالم و سرزنده‌ای آمد. چشم‌هایش به سردی به من خیره شد و مرا ورنداز می‌کرد.

- خب، پس دنبال کار می‌گردید؟

به فرانسه پاسخ دادم: «بله، آقا».

او به انگلیسی پرسش می‌کرد و من به فرانسه پاسخ می‌دادم. این باعث شد که بپرسد: انگلیسی بلد نیستید؟

می‌خوانم و می‌فهمم اما در صحبت، مشکل دارم.

از آن پس با من فرانسه حرف زد.

زبان دیگری هم بلد هستید؟

بار دیگر تعارف کرد که بنشینم اما منتظر شدم تا اول او بنشینند. به او گفتم که علاوه بر ترکی و فرانسه، «صرب - کروآت»، کمی یونانی و آلمانی دست و پا شکسته‌ای صحبت می‌کنم.

- سوابق تان؟

در واقع جسته و گریخته پرسش می‌کرد و از آن آدم‌هایی بود که اگر می‌توانستم از

پس او برآیم، به سادگی امکان داشت با او درگیر شوم. به آرامی سوابقم را به دستش دادم.

- کجا فرانسه را به این خوبی یاد گرفته‌اید؟

گفتم که ایام جوانی را در «مارسی» گذرانده‌ام که در آن شهر، اتومبیل‌های تجاری «برلیه»^۱ را می‌راندم. در واقع، قسمتی از حقیقت را به او گفتم. در حقیقت، فرانسه را بیش از هر جای دیگری، در زندان آموخته بودم. اما هیچ ربطی به آقای «باسک» نداشت.

به دقت نوشته‌های مرا مطالعه کرد. زیر لب گفت: «پس راننده با تجربه‌ای هستید؟»

گفتم: «بله».

از جا بلند شد: «لطفاً بیاوید این جا».

به میز تحریر در گوشه اتاق نزدیک شدم. یک قلم به من داد. دوات و کاغذ را نشانم داد و گفت «چیزی بنویسید».

- به فرانسه.

- اگر ترجیح می‌دهید.

نوشتم: «اسم من الیزا بازناست. متولد ۲۸ جولای ۱۹۰۴ در پریستینا هستم. در آن زمان، «پریستینا» هنوز قسمتی از امپراطوری عثمانی بود. پدرم «حفیظ یازار» یک معلم مذهبی مسلمان بود. طی جنگ‌های بالکان، هنگامی که ترک‌ها از آلبانی و مقدونیه بیرون رانده شدند، خانواده‌ام از راه «سالونیکا» به قسطنطنیه مهاجرت کردند...».

اغلب هر وقت تقاضای کار می‌کردم، همین چیزها را از من می‌پرسیدند. آقای «باسک» گفت: می‌خواستم بدانم نوشتن بلدید.

1) Berliet.

به آرامی پاسخ دادم: «بله، مسیو».

نوشته مرا برداشت و به طرف پنجره گرفت. دست خط مرا به دقت بررسی کرد. به نظر می آمد، خط شناسی می داند: «هوم بد نیست».

کمی خم شدم گفت: «شما را الیزا صدا می زنم».

از رفتار خودمانیش فهمیدم مرا به عنوان «کاواس» خود پذیرفته است.

علاوه بر رانندگی و مراقبت از اتومبیل، کارهای خانه را هم باید انجام بدهید.

به عنوان یک «کاواس» عادت داشتم که همه جور کاری انجام بدهم. پرسیدم:

«می توانم بپرسم چه مبلغی به من می پردازید، مسیو؟»

پاسخ داد: «ماهیهانه صد لیره ترکیه».

این دستمزد بسیار کمی بود. گفتم: «سپاسگزارم، مسیو».

فردای آن روز با اندک وسایل شخصی ام به اتاق کوچک محل سکونت، نقل مکان کردم. وظایف من شامل گردگیری و مرتب کردن یازده اتاق بود. رانندگی، مراقبت از اتومبیل، رسیدگی به لباس های آقای «باسک» و تعمیر شופاز برای زمستان آینده هم از وظایف من بود. باید موجبات راحتی آقای «باسک» را فراهم می کردم. هم چنین رانندگی برای همسرش که زن بلوند زیبایی بود. وقتی مهمان داشتند، سرمیز پذیرایی می کردم، نوشیدنی می دادم و قهوه درست می کردم. در حقیقت، همیشه در رفت و آمد بودم.

آقای «باسک» آدم جاه طلب و پرکاری بود. همیشه پرونده ها را از سفارت به خانه می آورد و شب ها روی آنها کار می کرد.

طولی نکشید که فهمیدم کجایگاه شان می دارد. یک روز به طور غیر منتظره ای به او تلفن شد. پرونده ای که در حال خواندنش بود، توی کشو قِل داد به تصور این که قفلش کرده است. او همیشه در این کارها بسیار دقیق بود اما این بار احتمالاً حواسش پرت شد و فراموش کرد کشو را قفل کند. همیشه وقتی بیرون می رفت، نگاه می کردم

ببینم چه چیزی را مطالعه می‌کرد و شاید چیزی را بیرون گذاشته باشد. در این فرصت، مثل همیشه کشور را کشیدم و با کمال تعجب دیدم، باز است و یک پرونده در آن است. بی درنگ آن را زیر لباسم گذاشتم. وقتی آقای «باسک» در اتاق قدم می‌زد، به ندرت فرصت چنین کاری را پیدا می‌کردم.

پرسید: «کسی از استانبول زنگ نزد؟»

(آن روزها آقای «باسک» در بیمارستان آمریکایی استانبول منتظر فرزند بود)
- نه، مسیو.

با لبخند گفتم: «درک می‌کنم، مسیو. من هم پدر چهار فرزند هستم. همیشه خیلی...».

به همدردی من اهمیتی نداد. پرسید: «تعمیر شופاژ را تمام کردی؟»
- هنوز نه، مسیو.

- امیدوارم زیاد طول نکشد.
پاسخ دادم: «نه مسیو».

به محل نصب شופاژ پایین رفتم و با دقت، پرونده را خواندم. در گذشته هرگز زیاد به فکر جنگ و سیاست نبودم. به عنوان یک «کاواس» نسبت به آدم‌های صاحب منصبی که به سفارت‌ها رفت و آمد می‌کردند، بی تفاوت بودم. گذشته از همه چیز، آنها هم انسان بودند اما مطمئن بودند که اگر اشتباهی مرتکب می‌شدند، گوش شان گیر نبود.

با ابزاری که دستم بود، به لوله‌های آب گرم ضربه زدم که صدایش در سرتاسر خانه منعکس شد. از این سیاه بازی‌ها برای رد گم کردن زیاد بلد بودم.

پرونده را کنارم گذاشته بودم. حاوی یادداشت‌هایی بود که در سفارت بریتانیا نگاشته و دریافت می‌شد و به من تصویری روشن از بازی کوچکی می‌داد که کشور من، ترکیه در آن شرکت داشت.

آنچه چرچیل قرار بود بگوید، خواندم. بی شک به عقیده او، ترکیه می‌خواست در کنفرانس صلح آینده، طرف برنده را بگیرد و بی شک طرف برنده، متفقین بودند. اما ترک‌ها هنوز از آلمانی‌ها می‌ترسیدند و نمی‌خواستند درگیر شوند. بنابراین نباید از هیچ کوششی جهت تشویق ترکیه به شرکت در جنگ در بهار آینده صورت می‌گرفت. این‌ها گفته‌های چرچیل بود. بار دیگر به لوله‌ها ضربه زدم و صدایی مهیب منعکس شد. البته چرچیل می‌توانست مقوله‌های عظیم تاریخی را در نظر بگیرد اما آنچه دیدنش برای من ممکن بود، غلتیدن در سنگرهای گل آلود جبهه و مقاومت علیه یک واحد رزمی مهاجم و با تجربه آلمانی بود و چرچیل هرگز نمی‌دانست آلمانی‌ها امکان دارد چه آشی برای من پخته باشند. هم چنین از مضمون اسناد فهمیدم که متفقین می‌خواهند ترک‌ها فرودگاه‌هایی در ترکیه برای آنها بسازند. سیل اسلحه و ادوات جنگی قرار بود به کشور من سرازیر شود. «باید دنبال متخصصینی بود که کاربرد این ابزار را به ترک‌ها بیاموزند».

با خود گفتم حالا که دبیر اول سفارت بریتانیا به یک مکانیک شופاژ و ترک بی‌سوادی مثل من احتیاج دارد، این برای شروع بد نیست.

نقشه‌هایی را خواندم که به گشودن راه‌هایی به سوی دریای سیاه جهت برقراری تماس با جبهه جنوبی روسیه مربوط می‌شد. از پایگاه‌های ترکیه می‌شد میادین نفت رومانی را به شدت بمباران کرد و تولید نفت در «پلوئستی»^۱ را مختل کرد.

خواندن نقشه‌های متفقین برای ترکیه را متوقف کردم و تعمیر شופاژ را تمام کردم. سپس یادداشتی دیگر مربوط به کنفرانس «آدانا»^۲ خواندم. چرچیل دو روز در آن شهر در یک قطار ویژه، با رئیس جمهور ترکیه «اینونو»^۳ گفت و گو کرده بود.

البته این‌ها همه به کلی سری بود. به گزارش سند، روس‌ها پیروزی‌هایی بر

1) Ploesti.

2) Adana.

3) Inonu.

آلمانی‌ها به دست آورده بودند و سایر متفقین علیه آلمانی‌ها در آفریقا، موفقیت‌هایی کسب کرده بودند. اما چرچیل به «اینونو» به طور صریح گفته بود که این برای ترکیه خطرناک است. آلمانی‌ها پیرو تحقق آرزوی دیرینه دست‌یابی شان به شرق (Drang nach osten) و نیاز ضروری به تأمین سوخت شان، بسیار محتمل بود به ترکیه حمله کنند و آن را تسخیر کنند. بنابراین ترکیه باید مسلح و آماده دفاع از خود می‌شد.

پاسخ رئیس‌جمهور «اینونو» را هم خواندم. او از نظم جهانی پس از جنگ سخن گفته بود. به عقیده او، روسیه در مسیر امپریالیسم گام برمی‌دارد و ترکیه در واقع باید بسیار محتاط باشد. تهدید واقعی علیه او همیشه از جانب روسها بوده نه آلمانی‌ها. پس از شکست آلمان، همه کشورهای مغلوب، بلشویک می‌شدند و از دیدگاه ترکیه، این واقعیت داشت. مدتها بعد فرصت یافتم خلاصه تلگرام استالین را به چرچیل بخوانم:

«...موقعیت بین‌المللی در ترکیه بسیار حساس است. از یک سو، ترکیه پیمان بی‌طرفی و دوستی با شوروی و معاهده کمک‌دو جانبه در صورت تهاجم، با بریتانیای کبیر منعقد کرده است. از سوی دیگر، ترکیه فقط سه روز قبل از حمله آلمان به شوروی، با آلمان قرارداد دوستی امضا کرده است. برای من روشن نیست که ترکیه چگونه می‌خواهد در چنین شرایطی، بین تعهداتش نسبت به شوروی و بریتانیای کبیر از یک سو و تعهد خود نسبت به آلمان از سوی دیگر، سازش برقرار کند...».

قدرتهای وقت هر تصویری امکان داشت در مورد ترکیه داشته باشند اما من در آن لحظه‌ای که در محفظه دستگاه حرارت مرکزی کار می‌کردم، بینشی نسبت به وضعیت کلی دنیا پیدا کردم که متقاعد شدم، درگیری در این جنگ به عنوان شریک بریتانیا یا قربانی آلمان، کار درستی نیست. لحظاتی چند، ذهنم مملو از افکار بزرگ شد. گونه‌ای از ایده الیسم بر من غلبه یافت. معتقد شدم اگر نقشه‌های بریتانیا را برای

آلمان فاش کنم، آلمان قادر است بریتانیا را شکست بدهد بدون این که نیازی به صرف نیرو جهت حمله به ترکیه داشته باشد و به اعتقاد من، هنگامی که ترکیه متوجه شود، آلمان به حرکات و اقدامات بریتانیا پی برده است، نسبت به پیوستن به متفقین در جنگ، تجدید نظر می‌کند. بدین ترتیب من در راستای بی طرف ماندن کشورم عمل می‌کردم.

ابزارم را جمع و جور کردم، پرونده را زیر ژاکتم پنهان کردم و احساس کردم مرکز ناشناخته دنیای در جنگ هستم.

به طبقه بالا رفتم. آقای «باسک» از اتاق مطالعه‌اش بیرون آمد. به من نگاه کرد. احساس کردم تپش قلبم، به پرونده اصابت می‌کند.

به هر مصیبتی بود، هیچانم را پنهان کردم و گفتم: «شوقاژ درست است...» نگذاشت عبارتم را تمام کنم. گفت: «همین حالا از استانبول به من تلفن شد. می‌توانی تولد دخترم را به من تبریک بگویی» تعظیم کردم و لبخندی تحویلش دادم.

گفتم: «اجازه بدهید صمیمانه به شما تبریک بگویم».

سر تکان داد و به سرعت رفت. به اتاق مطالعه‌اش رفتم و پرونده را سرجایش گذاشتم طی چند هفته‌ای که از پی آمد، جز همسرش، فقط یک موجود مؤنث برای آقای «باسک» در عالم وجود داشت یعنی دختر کوچولوی نوزادش در استانبول. اما موجود مؤنثی که من به او علاقمند شدم، پرستاری بود که خانم «باسک» همراه نوزادش با خود از آنکارا آورد.

اسم پرستارش «مارا»^۱ بود. سی و چند سالی داشت، بلند و باریک بود با موهای مشکی به نظرم آمد بهترین ویژگی‌های زنان چند ملت را یک جا دارد. چشم‌های آبی روشن سوئدی. دهان حساسی که مرا به یاد جنوب فرانسه می‌انداخت و دست‌ها و

1) Mara.

انگشتان ظریفش و شیوه فریبنده حرکت دادن شان، زنان بوخارست را به یادم می آورد. اصل و ریشه اش معلوم نبود اما مسلم بود که می خواهد خودش را خونگرم نشان بدهد. بعد فهمیدم که خیلی خوره سیگار و ویسکی است. وقتی مست می شد، از خنده، غش و ریسه می رفت و بقیه راهم روده بر می کرد، دندان های سفیدش برق می زد. لحن صحبتش بی پروا و گستاخانه بود. گویی اندکی هم در وجودش نشانی از باد و دریا بود که شاید یادگار ملوانی آمریکایی بود که با مادرش حکایت ها داشته است.

من متأهل بودم و چهار فرزند داشتم. همسرم با بچه ها در استانبول زندگی می کرد. من برایش پول می فرستادم و سعی می کردم به او فکر نکنم و بالاخره فراموشش کردم. من آدم منزجر کننده ای بودم اما اهمیتی به این موضوع نمی دادم. در دنیایی رؤیایی زندگی می کردم. طولی نکشید که عاشق «مارا» شدم.

اولین باری که او را دیدم، چشم هایش مملو از غم و اندوه بود. از دور شنیدم که خانم «باسک» به شوهرش می گفت، «مارا به احتمال زیاد مدتی با آنها می ماند. همان ایام یک تجربه عشقی ناراحت کننده را پشت سر گذاشته بود و نامزدیش به هم خورده بود.

خانم «باسک» یک روز موقع چای ریختن، این را به شوهرش گفت و آقای «باسک» با شور و علاقه به کودکش در گهواره می نگرست. چون گفته بودم انگلیسی ام خوب نیست، آقا و خانم «باسک» گاه در حضور من، به انگلیسی از کارهایشان حرف می زدند. من به کودک لبخند می زدم، انگشتانم را مقابلش تکان می دادم و عقب می کشیدم.

رفتم سراغ «مارا»، نگاهی جدی به او انداختم و گفتم: «می توانم به شما کمک کنم؟ چه کسی شما را ناراحت کرده است؟»

چشم هایش گشاد و کنجکاو شد. گفت: «شما چه خبر دارید؟»

سر تکان دادم. گفتم: «چیزی نمی دانم اما احساس می کنم ناراحت هستید». برای من مسلم شد که نمی توانم در خانه «باسک» به آن چه می خواهم برسم. هدف من خود سفارت بریتانیا بود. همان طور که همه «کاواسها» در همه سفارت خانه های خارجی در آنکارا می دانستند، «سرهاف» دنبال یک خدمت کار می گشت. تصمیم گرفتم زرنگی کنم و توصیه نامه ای از جانب دبیر اولش آقای «باسک» برای عالی جناب ببرم. این کار بهتر از تقاضای مستقیم بود.

در پارک کوچک بین «کانکایا»^۱ و «کاواکلیدر»^۲ با «مارا» قرار گذاشتم. اولین بار بود که آنجا می رفتم. خیلی اهل پیاده روی نیستم. گفتم: «جای فرح بخشی است. اغلب این جا می آیم. دوست دارم تنها باشم. برای تفکرات تنهایی، محل مطلوبی است». به «مارا» نگاه نمی کردم. درخت ها و بوته ها را می نگریستم که هیچ علاقه ای به آنها نداشتیم. به نرمی پرسید: «طبیعت را دوست داری؟».

پاسخ ندادم اما به مرحله بعدی فکر کردم. چند لحظه بعد گفتم: «احساس می کنی من ناراحتم». آرام پاسخ دادم: «اگر فکر می کنی من آدم مأیوس کننده ای هستم، فراموشم کن. دنبال راه ارزانی برای تسلی نباش، باید راهی برای بازگشت به خودت پیدا کنی، فقط همین».

به او گفتم که در گذشته، این جا تاکستان بوده است. به این دلیل بود که رایج ترین شراب ترکیه هنوز «کاواکلیدر» نام داشت، اگر چه حالا تا مایل ها در این حوالی، درخت مو دیده نمی شد.

من این اطلاعات را از فهرست شراب ها در «آنکارا پالاس»^۳ کسب کردم که در آن، غذاهای لذیذ برای خوشایند جهانگردان، آمده بود. گفتم: «چقدر اطلاعات داری». لبخند نصفه نیمه ای زدم: «آنچه می دانم این است که باید رفتنم را به آقای

1) Cancaya.

2) Kavaklıdere.

3) Ankara Palace.

«باسک» اطلاع بدهم».

با تعجب به من نگاه کرد: «چرا؟ او که خیلی از تو راضی است».

به سردی پاسخ دادم: من به خاطر تو باید بروم».

او نمی دانست مغنای این حرف چیست اما از اندوهی که در چشم هایش موج می زد، کاسته شد. بالاخره زمزمه کرد: «نمی فهمم».

گفتم: «اهمیتی ندارد. سرت را به خاطر من به درد نیاور. حالا باید تو را ترک کنم و بروم». بدون این که دیگر نگاهی به او بیاندازم، راه افتادم. «مارا» آدم ناشکیبایی بود. شب دومین روز گفت و گوی مان، اصرار کرد که در همان پارک، یکدیگر را ببینیم. ابتدا جواب رد دادم اما گذاشتم باز هم اصرار کند و بالاخره پذیرفتم. چشم هایش سرشار از فهم و درایت بود.

روی یک نیمکت نشستیم و روزنامه عصر را بین مان گذاشتم. پرسید: «چرا می خواهی بروی؟»

پاسخ دادم: «خودت می دانی».

گفت: «نه نمی دانم».

گفتم: «هر زنی چنین چیزی را می فهمد بدون این که نیازی به گفتن باشد».

گفت: «همه را بگو».

به او گفتم که متأهل هستم اما از همان لحظه ای که او را دیدم، احساس کردم به او علاقمند هستم. گفتم «فکر می کنم یک تجربه تلخ عشقی در زندگیت داشته ای. برای من قابل درک است. این باعث می شود آسان تر بتوانی درک کنی چرا از زندگیت خارج می شوم. به این دلیل است که می خواهم کارم را ترک کنم».

صحبت مان بیش از پیش گل انداخت، دست های یکدیگر را گرفتیم و خودمانی تر می شدیم. به هم اطمینان دادیم که به احساسات هم احترام بگذاریم و توافق کردیم که باید یکدیگر را نادیده بگیریم اما کشش دو جانبه غیر قابل مقاومتی بر ما مستولی بود. گفتم: «مارا، تو مرا خوب درک نمی کنی».

سرش را روی شانهم گذاشت و تکان داد. گفتم: «یک راه هست».

پرسید: «چه راهی؟».

گفتم: «نمی‌توانم با تو زیر یک سقف زندگی کنم چون سفیر دنبال خدمتکار می‌گردد. چرا صادقانه با خانم «باسک» صحبت نمی‌کنی؟ چرا نباید به او بگویی که تو و من نمی‌خواهیم یکدیگر را ناراحت کنیم؟ او درک خواهد کرد. آقای «باسک» می‌تواند مرا به سفیر توصیه کند. او اصلاً دوست ندارد دو نفری که برای او کار می‌کنند، مخفیانه ملاقات کنند».

«مارا» زمزمه کرد: «اگر برای سفیر کار کنی، باید بتوانیم گاهی یکدیگر را ببینیم».

پرسیدم: «فکر می‌کنی برای ما خوب باشد».

«مارا» مرا در آغوش گرفت و زمزمه کرد: «من با خانم باسک صحبت می‌کنم».

اگر خانم «باسک» در این باره صحبتی با آقای «باسک» کرد، در رفتارش هیچ نشانی از آن ندیدم. مطمئن بودم که از دست دادن من، در آن شرایط، باب دندانش است. متوجه شدم که خیلی پول پولکی است و در هفته‌های آخر، زورش می‌آمد بابت دستمزد من، پول بپردازد. شوفاژ تعمیر شده بود و بقیه کارها از عهده یک زن خدمتکار که ارزان‌تر از من بود، بر می‌آمد.

چند روز بعد از من پرسید آیا مایل هستم خدمت کار سفیر شوم. گفتم: «طبیعی است که از داشتن چنین پیشه‌ای، بسیار مفتخر خواهم شد، مسیو. اما امیدوارم کاری نکرده باشم که شما را ناراحت کرده باشد، مسیو؟».

پاسخ داد که اصلاً چنین نیست و اضافه کرد: «البته تصمیم با «سرهاف» است. او می‌خواهد تو را ببیند. آماده باش تا نیم ساعت دیگر با هم به دیدنش برویم».

اتاق مطالعه آقای «باسک» را ترک کردم و یک حمام آب گرم در حمام خانم «باسک» گرفتم که همیشه دلم می‌خواست اگر اوضاع مساعد باشد، از آن استفاده کنم. در واقع ریسک کردم اما ترتیب اتاق‌ها به گونه‌ای بود که کمتر از سایر خانه‌ها، احتمال داشت کسی متوجه شود.

فصل دوم

دراز کشیدن توی وان و فکر کردن در مورد برخوردی که با جناب سفیر بریتانیا در پیش داشتم، لذت بخش بود. به پشت دراز کشیدم و آب گرم به من احساس دلپذیری می داد. همیشه دلم می خواست از نمک های طبی معطر دل انگیز حمام خانم «باسک» استفاده کنم. به آینه های درخشان و شیشه های معطر شامپوها خیره شدم که احساس مطبوعی به من و «مارا» می داد و من در رؤیای روزی بودم که خودم چنین حمام لوکسی داشته باشم. «مارا» شانه ها و پشت گردنم را می مالید و از بازی انگشتانش لذت می بردم. «مارا» گفت که آقای سفیر، پنجاه و هفت سال دارد و یک جنتمن بسیار زیرک است. می گویند با زیردستانش رفتار بسیار موقری دارد. سکوت کرده بودم و به او گوش می دادم. قبلاً خیلی چیزها در مورد «سرهاف ناچبول - هوگسن» فهمیده بودم. متولد ۲۶ مارچ ۱۸۸۶ بود و در «اتون»^۱ و آکسفورد تحصیل کرده بود. در ایام جوانی، در دفتر امور خارجه، موظف به ارسال تلگرام اعلام جنگ علیه آلمان، نیمه شب سوم اوت ۱۹۱۴ شد و از اواخر فوریه ۱۹۳۹ در آنکارا به سر برده بود. در این فاصله، در چین، ایران و بلژیک خدمت کرده بود.

1) Eton.

«مارا» گفت: «می‌گویند خوب پیانو می‌نوازد و خوب هم نقاشی می‌کشد».
این گونه آدم‌ها دل‌شان نمی‌خواهد مورد سوء ظن قرار بگیرند. «مارا» ماهرانه کلی‌اطلاعات در مورد سفیر، از خانم «باسک» کسب کرده بود. او گفت: «حالا وقت آن است که راه بیافتی».

مردد شد و اضافه کرد: «باز هم هم‌دیگر را می‌بینیم، مگر نه؟
گفتم: «البته».

خیلی با هم خودمانی شده بودیم. وظیفه‌او، شست‌وشو و مراقبت از بچه «باسک» بود. خیلی به آن کودک توجه داشت و فقط من بودم که از لطف و محبت او بهره‌ای داشتم. هنگامی که با دقت لباس می‌پوشیدم، آب وان را کشید و تمیزش می‌کرد. روی آن خم شده بود و هنگامی که حرف می‌زد، در صدایش گونه‌ای تنش احساس می‌کردم. حرفی که زد، نفس مرا گرفت: «مارا» گفت: «گاهی فکر می‌کنم، می‌خواهی خدمت کار سفیر شوی چون هدف خاصی داری».

برابر آینه موهایم را شانه می‌کردم و از این حرف، آن چنان یکه خوردم که به سختی می‌توانستم حرف بزنم: هر چه آرام‌تر که می‌توانستم، گفتم: «این چه حرفی است؟»

«مارا» حالا شق و رق ایستاده بود و توی آینه به هم نگاه می‌کردیم. گفت: «اسنادی را می‌خوانی که آقای «باسک» از سفارت به خانه می‌آورد».

برگشتم و آرام نگاهش کردم و گفتم: «یواشکی به اتاق من رفتی؟»
«مارا»: «آدم تو را ببینم اما آن جا نبودی. اسناد زیر بالشت بود».

بنابراین او اتاق مرا گشته بود. سرزنشش نکردم. خود من هم همین کار را می‌کردم: «پس چرا به آقای باسک نگفتی؟».

پاسخ نداد. فهمیدم که یک هم دست پیدا کرده‌ام. ابتدا از حمام خارج شدم. وقتی مطمئن شدم کسی آن نزدیکی نیست. به «مارا» اشاره کردم دنبال من بیاید.

بیرون منزل، آقای «باسک» کنار اتومبیلش منتظر بود و با حالتی اندک تند گفت: «کلی خودت را ساختی که نظرش را جلب کنی».

مؤدبانہ جواب داد: «بله، مسیو. ریش من آن قدر سریع رشد می‌کند که باید روزی دو بار آن را بتراشم و گرنه هیچ دلم نمی‌خواهد جناب سفیر را تا تاریکی ساعت پنج منتظر بگذارم».

در اتومبیل را باز کردم تا آقای «باسک» داخل برود و بعدش هم پشت فرمان نشستیم. «مارا» کودک را بغل گرفت و نشست جلو. دست کوچولوی بچه را گرفت و برای آقای «باسک» و من در حرکت، تکان می‌داد.

هر کاری توانستم کردم که عرق نکنم. آرام تکان می‌خوردم که دست‌هایم نلرزد. می‌ترسیدم. هر کس در آن حالت مرا می‌دید، مسلم بود که مرا آدم قابل اعتمادی تلقی نمی‌کرد.

اما وقتی که آقای «باسک» دبیر اول سفیر مرا به اتاق مطالعه «سرهاف» برد، آقای سفیر سرش را بلند نکرد. او نمی‌دانست که دشمنش به او معرفی می‌شود. اگر چیزی به نام حس ششم وجود داشته باشد، او فاقدش بود و در ارتباط با خدمت کار آینده‌اش که طبقه اجتماعی بسیار پایین تری از او داشت، بهره‌ای از آن نداشت. برای او من مسئول غبار روبی و در حد برس لباس بودم. ترسم زایل شد. آقای «باسک» گفت: «سر، این الیزاست...».

«سرهاف» اندکی سرش را بلند کرد، سر تکان داد و به آقای «باسک» اشاره کرد که به او نزدیک شود. پرونده‌ای به او داد. نگاه‌های بسیار موقرانه‌ای رد و بدل کردند. به نظر می‌آمد هر دو به اهمیت محتوای آن پرونده به یک اندازه واقف هستند. آقای «باسک» گفت: «فردا صبح آنها را بر می‌گردانم...».

بنابراین آنها را خانه می‌برد. می‌دانستم امشب در منزل وابسته تجاری شوروی، مهمان است. آن روز صبح، لباس مخصوص مهمانی‌اش را برای آن دعوت، اتو کرده

بودم. آقای «باسک» اسناد را توی کیف دستیش گذاشت. به او نگاه نکردم و از اتاق خارج شد. منتظر خواندن محتویات کیف دستی در شب شدم.

مثل مجسمه روی قالی گران قیمت ایستادم و آماده شدم تا ارباب آینده‌ام مرا بنگرد. اتاقی بزرگ بود با سقفی بلند و مبلمانی خوش سلیقه. قالی قشنگ، مبل‌های دسته دار زیبا و میز تحریری شیک که یک جنتلمن پشت آن نشسته بود و سرفه نمی‌کرد بلکه سینه‌اش را صاف می‌کرد، نمی‌خندید بلکه لبخند می‌زد و مشتش را گره نمی‌کرد بلکه دست‌هایش را روی هم می‌گذاشت. بلند و باریک بود، با چهره‌ای لاغر، با پیشانی بلند و رنگ پریده و سبیلی برازنده. اگر متوجه می‌شد که چه کلکی توی کار من است، تا حدودی ناراحت می‌شد اما اگر آستینش کمی لک می‌شد، از کوره در می‌رفت. به آرامی در مورد مشاغل قبلی من پرسش کرد. با دقت همان حرف‌هایی را به او گفتم که به آقای «باسک» گفته بودم. البته نگفتم که مدتی برای شوهر خواهر «ریبن تروپ» کار می‌کرده‌ام. او به توصیه‌ی دبیر اولش اعتماد کرد، بدین ترتیب مصاحبه مختصر بود. پرسید: «از کی می‌توانی کارت را شروع کنی؟»

لحن دوست داشتنی و ملایمی داشت. بی شک موقع نواختن پیانو، گاه آوازی رمانتیک می‌خواند. جواب دادم: «از همین حالا، قربان».

پیش خدمت که اسمش «زکی» بود، بالاخانه را نشانم داد. اقامت‌گاه سفیر میان تپه‌های «کانگایا» قرار داشت. یک ساختمان بزرگ، یک خانه‌ی ییلاقی انگلیسی که بر کرانه‌ی استپ «آناتولی» قرار داشت. سفارت خانه مجاورش بود اما فهمیدم «سرهاف» ترجیح می‌دهد در اتاق مطالعه‌اش در اقامت‌گاه ویژه‌ی سفیر کار کند و مسلم بود که اوراق سری را آن جا نگه می‌دارد.

اتاق مطالعه‌اش طبقه‌ی دوم بود، درست بالای آشپزخانه. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد، این بود که قالی، صدای قدم‌ها را خفه می‌کند. بنابراین هیچ کس صدای پای مرا موقع راه رفتن در اتاق مطالعه در غیابش نمی‌شنید. در قسمت خدمه،

محقرترین اتاق به من واگذار شد که در طبقه اول نزدیک آشپزخانه بود. فاصله بین اتاق‌ها را یادداشت کردم. راهروهای طبقه اول طولانی بود. دوراه پله داشت پس باید تصمیم می‌گرفتم از کدام استفاده کنم. در این طبقه، دو نقاشی هم بود. تصویر پادشاه «جرج»^۱ ششم و ملکه. با هر سرعتی بر می‌گشتم، در صورت کمبود وقت می‌توانستم از این‌ها استفاده کنم و چیزها را پشت یکی از آنها پنهان کنم.

در طبقه سوم، اتاق‌های خواب جداگانه «سرها» همسرش و دخترش و حمام‌های مربوط به آنها قرار داشت. حساب کردم بدون عجله، کمتر از یک دقیقه طول می‌کشد که از حمام سفیر به اتاق خوابش بروم و از حمام تا اتاق مطالعه در طبقه زیر آن، حدود سه دقیقه و از آن جا تا اتاق خودم، حدود دو دقیقه‌ای می‌شد. مطمئن بودم عالی جناب از آن آدم‌هایی است که خیلی از حمام خوشش می‌آید. در این مورد با هم وجه اشتراک داشتیم، اگر چه گمان نمی‌کردم خوشش بیاید که بداند در موردی با من مشابهت دارد. دومین چیزی که متوجه شدم این بود که قسمتی از وظیفه‌ام اداره حمام و پس از آن، کمک به او در پوشیدن لباس است. بدین ترتیب فرصتی داشتم که به کلید گاو صندوق دست پیدا کنم که همیشه همراهش بود. پیش خدمت، رسیدگی به اتاق خواب و قفسه لباس سفیر را به من وا گذاشت و من تنها شدم. در قفسه، ۲۵ دست لباس بود از جمله یونیفورم‌ها. من نسبت به لباس خوب، حساس هستم و لباس‌های «سرها» را تحسین و نوازش کردم. رایحه تند عطر از قفسه به مشام می‌رسید. انگشتانم درون جیب‌ها می‌لغزید و چند قرص رودل پیدا کردم. روی میز آینه دار و کشودار اتاق، یک نقاشی ناتمام با قلم از منظره بیرون پنجره قرار داشت که مشرف بر شهر بود. مهارتش را تحسین کردم. او یک هنرمند بود.

در حالی که نقاشی در دستم بود، به طرف پنجره رفتم و بازش کردم. نفس

1) George VI.

عمیقی کشیدم. در آنکارا، پاییز زیباترین فصل سال است. گرمای بی رحم، سوزان و طاقت فرسای تابستان تمام می‌شود، آسمان سرمه‌ای است، هوا ملایم است و شب هوای خنک دل انگیزی می‌وزد.

به پایین به مردمی نگاه کردم که در پای تپه بودند و متوجه زمین‌های تنیس شدم که متعلق به سفارت بود. اگر «سرهاف» در این محل، ورزش می‌کرد، فرصت دیگری داشتم که به مقصود برسم. این سومین نکته‌ای بود که نظرم را جلب کرد. نقاشی را گذاشتم و پنجره را بستم. به طرف میز رفتم و کشور را باز کردم. در آن، قرص‌های خواب بود، این هم کشف خوشحال کننده‌ای بود. کشور را بستم.

وقتی برگشتم، یک زن زیبا دم در ایستاده بود. چشم‌هایش درشت و درخشان بود. موهایش با دقت بالای سرش شانه شده بود و گوشه‌های دهانش به گونه‌ای مردد رو به پایین بود. پرسید: «شما خدمت کار جدید هستید؟».

تعظیم کردم: «بله خانم. اسم من الیزاست».

خانم «ناچبول - هوگسن» نگاهی به من انداخت و بدون حرفی دیگر از اتاق خارج شد. احساس کردم تیزتر از شوهرش است و باید با او محتاط‌تر باشم. بار دیگر ترس بر من غلبه کرد. برای این که به خودم جرئت بدهم، موقع ترک اتاق خواب، قلم نقاشی را برداشتم. آن را پشت نقاشی «جرج» ششم در طبقه اول پنهان کردم. سه روز بعد درش آوردم و سر جایش روی میز آینه دار گذاشتم. عالی جناب نه متوجه گم شدن و نه پیدا شدنش شد. فقط نگاهی مبهم به آن انداخت. مسلماً شعر هم می‌گفت. احساس کردم از او خیلی زرنک‌تر هستم.

«مارا» خیلی آتشش تند بود. همه‌ی خاطرات نامزد سابقش را مثل یک لباس کهنه، دور انداخته بود. دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کرد و فشاری که می‌آورد بیش از هر ۱۴ کراواتم بود گویی بیش از اختاپوس، دست داشت. راه‌هایی که برای نشان دادن احساساتش بلد بود، پایانی نداشت. او در تهیه‌ی غذاهای مورد علاقه‌ی من هم لیاقتش را

ثابت کرد مثلاً در درست کردن «امام باییلدی»^۱ که به معنی «امام کمرنگ» است و از گذاشتن تخم مرغ و میوه توی روغن زیتون تهیه می‌شود و پس از سرد شدن، باگوجه فرنگی و پیاز خورده می‌شود یا «سرکس تاوگو»^۲ که جوجه پخته شده به شیوه «چرکاسی»^۳ است و بسیار تند و واقعاً خوشمزه است. آن شب، «مارا» برای من، باقلوا درست کرد که یک شیرینی است و با بادام، پسته یا گردو ساخته می‌شود.

ما در آشپزخانه «باسک» بودیم. کودک در تخت‌خواب کوچکش خوابیده بود. والدینش مهمان وابسته تجاری شوروی بودند. انگشتان ماهر «مارا» را موقع تهیه باقلوا می‌نگریستم. چراغ الکتریکی، سرد و درخشان نورافشانی می‌کرد. در خانه، این روشن‌ترین چیز بود. «مارا» گفت: «خیلی خوب است که تو این جا هستی».

بلند شدم، یک سینی برداشتم و به او گفتم که تا یک دقیقه دیگر بر می‌گردم. با سرعت، آشپزخانه و خانه تاریک را طی کردم. آقای «باسک» عادت‌هایی داشت و من آنها را می‌شناختم. فهمیدم آنچه می‌خواهم در کتوهای میز تحریر اوست یعنی روزنه‌ای که به برکت آن، دیگران من توی روغن بود. کیف دستی او را بیرون آوردم و اسنادی را خارج کردم که با خودم به خانه آورده بود. کیف را سر جایش گذاشتم و اسناد را گذاشتم توی سینی و با دستمال سفره آنها را پوشاندم. می‌دانستم شیشه براندی کجاست، آن را برداشتم و با دو لیوان وارونه توی سینی، به آشپزخانه برگشتم. «مارا» با تعجب گفت: «چه عالی!».

تنها ناراحتی‌اش این بود که چرا به جای براندی، ویسکی نیست. آن را روی میز گذاشتم، دستمال سفره را برداشتم و سینی را روی میز، درست زیر چراغ گذاشتم. «مارا» باقلوا را رها کرد و هاج و واج مرا نگریست. به طرف کماجدان‌ها رفتم که بالای اجاق آویزان بودند و دوربین «لایکا» ی خودم را از داخل یکی‌شان در آوردم. این

1) Imam bayildi.

2) Cerkes tavugu.

3) Cherkassy. بندری در اوکراین

همان دوربین قدیمی بود که فقط برای عکس گرفتن از بچه هایم استفاده می کردم. از همه صفحات اسناد عکس گرفتم. باید روی چهار پایه آشپزخانه می رفتم تا بتوانم از بالا به طوری عمودی از آنها عکس بگیرم. این شیوه ای کارآمد اما دشوار و ناجور بود. فهمیدم که باید روش بهتری برای انجام کارم پیدا کنم. «مارا» زیر لب گفت: «می دانستم».

توجهی به او نداشتم و همه حواسم متمرکز بر گرفتن عکس های خوب و دقیق بود. برای توجیه کارم گفتم: «آیا دلت می خواهد ترکیه به جنگ کشیده شود. مطمئنم که نمی خواهی!».

«مارا» جواب نداد. با خونسردی و اطمینان به کارم ادامه دادم. از این بابت، باید از او تشکر می کردم. فهمیدم که در حضور او، خونسرد و مطمئن بودن، برای من آسان است. انجام همه این کارها در حضورش، هم و غم بهتر کار کردن، رهایم می کرد. وقتی تمام شد، دوربین را دوباره در کماجدان گذاشتم، اسناد و شیشه براندی را دست نخورده به اتاق مطالعه برگرداندم و به دقت، همه چیز را سرجایش گذاشتم. وقتی به آشپزخانه برگشتم، «مارا» هنوز به کماجدانی خیره بود که دوربین را در آن پنهان کرده بودم و این جمله را زمزمه کرد: «هرگز کسی آن را پیدا نمی کند».

من گفتم: «دلیلی برای زمزمه نیست».

من دوربین را فقط نیم ساعت پیش در آن کماجدان پنهان کردم مبادا خانم یا آقا بی خبر برگردند. «مارا» کلی به هیجان آمده بود و تشنج او به من قدرت می داد که آرام باشم و حواسم را جمع کنم. لبخند زدم و او مرا قهرمانی تصور کرد که می خواست باشم. آرام گفتم: «باقلوا را ول کن».

متعجب و هیجان زده گفت: «تو عضو سازمان اطلاعات ترکیه هستی!».

لبخند زدم و تا توانستم لبخندم را کش دادم. در واقع من عضو سازمان اطلاعات شخص خودم بودم، خونسرد، مغرور و مهمتر از همه، مرموز. از بی حالی روی میز

آشپزخانه لم دادم چون زانوهایم زیر میز در اثر شوکی که بالاخره به من وارد شده بود، به طور وحشتناکی می لرزید.

وقت نداشتم اسنادی را بخوانم که عکس برداری کردم اما بعدها به محتوای شان پی بردم. در یکی از آنها، بریتانیا فهرستی از ابزار جنگی آمریکایی تحویل شده به روس ها را بدین شرح تهیه کرده بود:

۱۸۹۰۰۰ تلفن بی سیم.

۶۷۰۰۰۰ مایل سیم تلگراف.

۴۵۰۰۰ تن سیم خاردار.

۱۰۵۰۰ تن چرم.

۴۰۰۰۰۰ جفت پوتین.

۴۱۰۰ هواپیمای جنگی.

۲۰۰۰ تانک.

۱۵۰۰۰۰ مسلسل دستی...

فهرستی بی پایان بود. وقتی به دست آلمانی ها می افتاد، می فهمیدند متفقین با چه تلاشی از هم حمایت می کنند. به علاوه، یادداشت از کنفرانسی خبر می داد که اکتبر ۱۹۴۳ در مسکو برگزار شده بود. از این قرار که روس ها قصد دارند به ترکیه فشار بیاورند تا علیه آلمان وارد جنگ شود: «ویشینسکی قبلاً شرح داده بود که مداخله ترکیه باعث می شود، لشکر پانزدهم آلمان از جبهه شرقی عقب بنشیند».

«مارا» باقلوا را آورد و دولپی آن را خوردیم. ماجرا جویی من، دخترک را حسابی شیفته من کرده بود و باسک کوچولوی بریتانیایی تنها موجود زنده ای بود که آن جا حضور داشت و کنار ما خوابیده بود. گفتم: «محرک من برای این کار، خطر است».

هم چنین اضافه کردم: «گاهی اوقات از فریب دادن مردم، بدم می آید اما داشتن تو مایه تسلی است».

نکته دیگری که پراندم این بود: «همه این کارها را به خاطر کشورم می‌کنم». با این همه عبارات قصار، اهمیت خودم و مأموریتم را بالا بردم. «مارا» گفت: «تو مرا دوست داری؟»

این تنها پرسشی بود که او مطرح کرد. پاسخ دادم: «بله» و به این حرف، اعتقاد داشتم. من شرم و حیا نداشتم و در عین حال، به خودم هم اطمینان نداشتم. من سرشار از حرص و طمع رسیدن به هدفم بودم. البته خیلی هم از خطرات این کار می‌ترسیدم. هنگامی که خانه «باسک» را ترک کردم، «مارا» دوربین را از کماجدان در آورد و به من دادگویی هدیه معشوق بود و نباید تا قبل از خواب به آن نگاه می‌کردم. می‌توانستم غرق در افکار لطیف و احساسی نسبت به او شوم و همین کار را کردم. آن شب، هوا حسابی سرد بود. یقه‌های کتم را بالا دادم و با عجله رفتم. صبح روز بعد، کارم را به عنوان خدمت کار «سرهاف ناچبول - هوگسن» شروع کردم. در حالتی، خلسه مانند زندگی می‌کردم. حس می‌کردم، سایه‌ام همیشه پشت سرم است و مرا می‌راند. هر روز صبح ساعت هفت و نیم جناب سفیر را بیدار می‌کردم و یک لیوان آب پرتقال به او می‌دادم. سایه من بود که از بالای سرم سرک می‌کشید و می‌خواست اسرار بریتانیا را روی میز کنارش بیابد. روی آن میز، یک جعبه سیاه بود که به نظر می‌آمد چمدان حمل اسناد باشد. پس از آن، وظیفه‌ام ترتیب دادن حمام بامدادی سفیر بود. او همیشه نیم ساعت پس از بیدار شدن در رخت‌خواب می‌ماند و روزنامه یا اوراقی را می‌خواند که از جعبه سیاه خارج می‌کرد. وقتی به حمام می‌رفت به من می‌گفت که کدام لباس را قصد دارد آن روز بپوشد. آن را از کمد در می‌آوردم، دکمه‌ها را بررسی می‌کردم و اگر چین داشت، اتو می‌زدم. به سراغ میز کناری می‌رفتم و با جعبه سیاه و رفتم اما قفل بود. وقتی که سفیر برای صبحانه پایین می‌رفت، من باید جعبه را به اتاق مطالعه‌اش می‌بردم که آن جا منشی مخصوصش آن را از من می‌گرفت. صبحانه سفیر بیست دقیقه طول می‌کشید. ناهارش بیست و پنج دقیقه و شامش هم حداکثر یک ساعت و نیم می‌شد. کارهایش آن قدر دقیق بود که

می توانستید ساعت تان را با او تنظیم کنید. همیشه پس از ناهار در اتاق نقاشی، یک ساعت و نیم پیانو می زد. قبل از شام، یک بار دیگر حمام می کرد و در این فرصت، کت شامش را آماده می کردم. او، همسر و دخترش همیشه برای شام، لباس شان را عوض می کردند. من خودم را با شیوه زندگی در آن خانه، تطبیق داده بودم. هنگامی که خانوادگی شام می خوردند، من کاری نداشتم. رسیدگی به میز شام، کار مصطفی بود. فقط موقعی باید به او کمک می کردم که «سرهاف» و خانم «ناچبول - هوگسن» مهمان داشتند. او آدمی بی فکر و خیال، مطیع و بشاش بود. هیچ وقت چیزی او را متعجب نمی کرد و اگر من در حضورش، «سرهاف» را متعجب می کردم و به زور از سفارت بیرونش می آوردم، فقط شانه بالا می انداخت و گمان می کرد دلیل خوبی برای این کار من هست. «مانولی فیلوتی»^۱ آشپز باشی تیپ کاملاً متفاوتی بود. او در تهیه استیک استاد بود و گمان می کرد یکی از مهمترین کارهای دنیا را انجام می دهد. او آن چنان به سوی دیگ و ماهی تابه ها می رفت گویی «توسکانینی»^۲ به سوی ارکسترش می رود، در فلان قسمت دستور تقلیل صدا می داد، در قسمتی دیگر تک نوازی ششلیک را پدید می آورد و هنگامی که یک تکه سرخ کردنی آماده می شد مثل این که قطعه موسیقی مربوطه را با موفقیت به پایان برده است و منتظر غریو هلهله و تشویق پر شور تماشاچیان بود. خودش را دست راست خانم «ناچبول - هوگسن» می دانست و خود را محدود به دنیای تخم مرغ عسلی صبحانه و جگر گوساله سرخ کرده تصور نمی کرد. ما را کاواس می دانست اما خودش را کاواس تر می نگریست. اتاقش مجاور من بود اما چه بهتر که شب آن جا نمی ماند. خانواده اش در آن شهر در یک آپارتمان سکونت داشتند. حتماً هر شب با توضیحات مفصلش در مورد جزئیات حل مشکلی که در امپراطوری آشپزخانه رخ داده بود، زنش را به ستوه می آورد.

1) Manoli filoti.

2) Toscanini

جناب «زکی» هم تجسم تمام عیار عقده خود بزرگ منشی بود. دلش می‌خواست گردنش را در مقابل همه شق و رق بگیرد و آن قدر به فکر اثبات برتری‌اش بود که فرصتی برای توجه به کارهای من نداشت. این‌ها پرسنلی بودند که درون خانه با آنها سر و کار داشتم و در حضور این گلابی‌ها بود که باید مراقب رفتارم می‌بودم.

منشی مخصوص سفیر، «لوییز» نام داشت. زنی زیبا با شخصیتی قابل اعتماد و اطمینان بود مثل گاو صندوق توی دفترش. آرام و سرد پاسخ داد و جعبه سیاهی را از من گرفت و این جا فهمیدم هر روز موقعی معین از ساعات اداری، کلید باید در اختیارش باشد و شب، سفیر دوباره آن را در اختیار دارد. «لوییز» جعبه سیاه را در گاو صندوق کنار چند جعبه قرمز می‌گذاشت که قبلاً آن جا بودند. دو روز پس از اقامت نزد سفیر، فهمیدم راز تمایز رنگ‌های قرمز و سیاه چیست. این به خاطر ریزه کاری‌های بسیار دقیق و ذاتی سفیر لازم بود که هرگز رهایشان نمی‌کرد. همه اسناد، تلگراف‌ها، یادداشت‌ها و این جور چیزها که باید به اطلاع خودش می‌رسید یا نیاز به توجه خود او داشت، در جعبه‌های قرمز می‌گذاشت. به عبارت دیگر، مهمترین اسناد در آنها بود. آنها را از سفارت به خانه می‌آورد چون ترجیح می‌داد در خانه، کار کند. پرونده‌های ناتمام، شب در گاو صندوق «لوییز» می‌ماند اما اسنادی که سفیر می‌خواست موقع استراحت در موردشان بیاندیشد و درباره مسائل‌شان فکر کند، از جعبه‌های قرمز در می‌آمد و در جعبه سیاه می‌گذاشت که با خود به اتاق خوابش می‌برد.

تصمیم گرفتم یک چیز حسابی کشف کنم که کارستان باشد. اسناد مهم امانه اسناد سری استثنایی در ساختمان سفارت تحت مراقبت شدید مأمورین امنیتی محافظت می‌شد. اما اسناد واقعاً به درد خور طی روز در جعبه‌های قرمز روی میز تحریر سفیر در محل اقامتش بود و شب، در گاو صندوق «لوییز» بود که گاو صندوق بسیار ساده‌ای بود و سگ نگهبان بیرون خانه، تنها محافظ خسته این مکان بود که

دیگر از نگهبانی شب خسته شده بود. این سگ نمونه ۱۸۹۴ دیگر کرک و پشمش ریخته بود و دندان درست و حسابی هم برایش نمانده بود. خلاصه زهوارش حسابی در رفته بود. وقتی چرت می‌زد از لابه لای دندان‌های کج و کوله‌اش، سوت سوتکی به گوش می‌رسید.

به هر حال، مهمترین اسناد به جعبه سیاه روی میز کناری «سرهاف» منتقل می‌شد. او آن قدر با اشتیاق تا پاسی از شب این‌ها را مطالعه می‌کرد که فقط با خوردن قرص خواب می‌توانست بخوابد.

فهمیدم زده‌ام به خال. اتاق خواب سفیر، قلمرو کوچک من بود. اتاق من در قسمت خدمه، کوچک بود و اثاثیه اندکی داشت. یک تخت، یک گنجه، میز و صندلی. یک لامپ صد واتی هم به لامپ قبلی کناری آن، اضافه کردم. چهار میله و یک طوقه فلزی هم خریدم. میله‌ها را می‌شد به گونه‌ای مهیا کرد که طوقه را نگه دارد. بنابراین یک سه پایه درست کردم که می‌شد برای عکس گرفتن به کار رود، فقط کافی بود اسناد را بین میله‌های فلزی قرار بدهم. البته کار بردهای فرعی برای میله‌ها و طوقه ایجاد کردم تا پوششی برای هدف اصلی من باشد. دو میله را توی گنجه نصب کردم و کراوات‌هایم را روی آنها آویزان کردم. دو میله دیگر را به جعبه‌های دست‌سازی متصل کردم و آن را نزدیک دست‌شویی گذاشتم به نحوی که به دیوار اتاق تکیه داشت و من، حوله‌هایم را به آنها آویزان می‌کردم و چیزهای قابل شست و شو را روی آنها می‌گذاشتم و گاه جوراب‌هایم را روی آنها می‌آویختم که خشک شوند. بیشتر اوقات، طوقه فلزی برای زینت دادن به زیر سیگاری من به کار می‌رفت. علائمی که در اثر پیچاندن دوربین عکاسی در آن ایجاد شده بود، شبیه اثرات سوختگی سیگار می‌نمود. عاقبت یک تکه بزرگ موم هم خریدم.

«مارا» مایه تسلی من بود. وقتی با او بودم، سفره دلم را باز می‌کردم. او خیلی دوست داشتنی و بی خیال بود و مهر و محبتش پایان نداشت. به او گفتم: «چرا به حد

خودم قانع نیستم؟» طوری حرف می‌زدم انگار تقصیر اوست و چنین ادامه دادم: «تا حالا شغلی به این خوبی نداشته‌ام. چرا نمی‌توانم به همین کار اکتفا کنم؟».

من خیلی دمدمی مزاج بودم. در یک چشم بر هم زدن، از افسردگی به نشاط، تغییر حال می‌دادم. «مارا» دستم را فشرد. احساس می‌کرد تشویق من برای او یک وظیفه است چون تقریباً به قدر خودم به من به عنوان یک هم وطن ترک اعتقاد داشت. او گفت: «من خیلی نگران تو هستم اما دو دستی باید این کار را بچسبی، ادامه بده. نباید آن را ول کنی!».

او بر اساس ایده خاصی سخن نمی‌گفت اما به شیوه خاص خودش ادامه داد: «تو بی نظیری! منی دانم که موفق می‌شوی!».

یک مرتبه از این رو به آن رو شدم. لبخندی خودپسندانه و از خود راضی زدم و شروع کردم به صحبت در مورد سفیر که مورد اعتمادش بودم. گفتم: «صبح اول وقت، چشم‌ت به او می‌افتد که در این حالت، خیلی شل و ول است اما بعد خودش را جمع و جور می‌کند. آب پرتقالی را می‌نوشد که من برایش می‌آورم و با این، حسابی شارژ می‌شود. بعد از رخت‌خواب بیرون می‌آید و دوش می‌گیرد. وقتی از حمام می‌آید، مثل دسته‌ی گل، تر و تازه می‌شود و آماده یک روز کار پر مشغله فکری است. «مارا» با تعجب گفت: «چقدر قشنگ صحبت می‌کنی!».

تا این موقع خیلی خوب خالی بسته بودم. سه تکه موم از جیب کت‌م بیرون آوردم و به او نشان دادم. با تعجب گفت: «این‌ها دیگر چیست؟».

عقدۀ حقارت‌م ناگهان با لاف و گزاف خودش را نشان داد. با غرور فراوان برایش شرح دادم: «اثر کلید است».

توضیح دادم که چطور آنها را تهیه کرده‌ام. یک روز که لباس خاکستری عالی جناب را در اتاق خواب مرتب می‌کردم، در حمام، شاد و شنگول، حسابی چلپ و چلوپ می‌کرد. در این موقع، متوجه شدم کلیدهایش را روی میز کناری جا گذاشته است، کلید‌گاو صندوق و کلیدهای جعبه‌های قرمز و سیاه. به سرعت، آنها را روی موم

فشردم. دیدم کمی موم به کلیدها چسبید. به سراغ گنجه رفتم، یکی از دستمال‌های ابریشمی «سرهاف» را برداشتم، کلیدها را پاک کردم و دسته کلید را دوباره روی میز گذاشتم. در این هنگام او بالباس حمام وارد شد. آن قدر ناگهانی ظاهر شد که فرصت ترسیدن هم پیدا نکردم. دستمال را بلند کردم که بررسیش کنم برگشتم و متوجه حضور عالی جناب شدم. دستمال مثل برف سفید بود. گفتم: «این باید به رخت شوی خانه فرستاده شود، قربان».

او سر تکان داد اما در واقع گوش نمی‌داد. با دیدن کلیدها روی میز، خیالش راحت شد. آنها را برداشت، توی جیب لباس حمامش گذاشت و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد، صدای غرغره شنیدم. پیشانی‌ام را با آن دستمال ظریف ابریشمی خشک کردم. هم چنان به چاخان و لاف زدن برای «مارا» ادامه دادم: «باید صدای غرغره‌اش را بشنوی. واقعاً که یک سمفونی تمام عیار است».

به اثرات کلیدها روی موم خیره شدم. با خود فکر کردم، «سرهاف» وقتی در حمام یادش آمده که کلید اسناد عمرش را روی میز جا گذاشته است، چه حالی شده است. حتماً مثل برق از حمام، زده بیرون. پوزخند مغرورانه‌ای زدم و به «مارا» گفتم: «سرهاف خیلی آدم مبادی آدابی است. اگر مدتی را صرف پوشیدن لباس حمامش نمی‌کرد، مچم را گرفته بود».

با «مارا» روی نیم‌کت در پارک کوچک «کاواکلیدر»^۱ نشستیم. او به من نزدیک شد و زمزمه کرد: «می‌دانی گاهی اوقات چه آرزویی می‌کنم؟».

من خسته بودم و گفتم که کوچک‌ترین نظری ندارم. «مارا» آه کشید و گفت: «دلم می‌خواست خانه کوچکی داشتیم و در آن تنها و خوشبخت بودیم».

من پیچ‌پیچ کردم: «اگر همه چیز خوب پیش برود، به زودی چنین خانه‌ای خواهیم داشت».

1) Kavaklidere.

باگفتن این حرف، آن چنان با اشتیاق در آغوشم گرفت که همه چیز یادم رفت. از جا بلند شدم. با لحنی جدی پرسیدم: «آقای باسک چه موقع باز هم مهمان است؟» «مارا»: «پس فردا».

شب هنگامی که آقای «باسک» به مهمانی رفت، به دیدن «مارا» رفتم. فهرستی از اسامی توی میز تحریر «باسک» یافتم و از آنها در آشپزخانه، عکس گرفتم. شب را در اتاق «مارا» گذراندم. خیلی به ما خوش گذشت اگر چه مجبور بودیم سکوت را رعایت کنیم. دوربین در جیب اورکتم بود که بالای انتهای تخت خواب آویزان بود. از فهرست اسامی همه عوامل سری بریتانیا در ترکیه عکس گرفتم. با دمیدن سپیده سحر، از خانه خارج شدم. بیست و ششم اکتبر ۱۹۴۳ بود. آن روز، روز سرنوشت سازی بود. تصمیم گرفتم آن شب به سفارت آلمان بروم. هم چنین دنبال خانه کوچکی می‌گشتم که «مارا» از آن صحبت کرده بود. کلاً ۵۲ تا عکس گرفته بودم. فکرش را کرده بودم که چه مبلغی باید برای آنها پیشنهاد بدهم. آن روز تا حد امکان از «سرها» دوری کردم. فکر پول، هوش و حواسم را برده بود و باید سفت و سخت خودم را در جریان کارها نگه می‌داشتم. تصمیم گرفتم ۲۰۰۰۰ لیره استرلینگ تقاضا کنم. از فکر چنین مبلغی سر از پا نمی‌شناختم. حتی یک لحظه هم تصور نمی‌کردم که آلمانی‌ها شاید قبول نکنند. باید دل به دریا می‌زدم و سراغ شان می‌رفتم و از یاد می‌بردم که شش ماه قبل، «کاواس» آقای «ینکه»، مشاور سفارت بودم. مسئله مهم جلب اعتماد آنها بود. باید متقاعد می‌شدند که من یک جاسوس هستم و همیشه کارم همین بوده است. باید نشان می‌دادم که نقشه‌ها و طرح‌های از پیش حساب شده‌ای دارم.

برای انجام این کار جدید، دل توی دلم نبود. بیست و ششم اکتبر طولانی‌ترین روز زندگی من بود.

سفارت بریتانیا را ساعت شش ترک کردم. فیلم‌ها هم توی جیبم بود. کاواس باربر سفارت آلمان، «پیتر» نام داشت که اهل یوگوسلاوی بود و با دیدنم مرا شناخت و

پرسید: «برگشته‌ای و می‌خواهی دوباره این جا کار کنی؟»

جواب دادم: «شاید».

برای من خیلی سخت است که هیجانم را فرو بنشانم. حالا ساعت هفت بود و من بیهوده، یک ساعت کوشیده بودم خودم را آرام کنم. گفتم: «لطفاً به خانم «ینکه» بگو باید او را ببینم». سفارت آلمان در بولوار «آتاتورک» بود. برای خودش عالمی در مقیاس کوچکی بود. بیرون درهای بزرگ آهنی، با نگاهی به شهر، وسایل نقلیه زهوار در رفته، مردانی که خر می‌راندند، دهقان‌های پا برهنه، گداها، خیابان‌های فاقد سنگ فرش، سر و صدا و شلوغی و بوق موتورها بود و آن سوی در، نظم، آرامش، تمیزی هر چه تمامتر، درختان، بسترهای بسیار منظم چمن و گل، صحنه جذابی را تشکیل می‌داد. سفارت‌های بریتانیا و آلمان، با شکوه‌ترین ساختمان‌های آنکارا بودند. این ایده که کاواس «الیزابازنا» در آستانه ارتباط با عمق هر دوی این‌ها بود، مرا به شغف می‌آورد. آن قدر ایده جالبی بود که به دل و جانم آرامش می‌بخشید.

«پیت» که با تلفن صحبت می‌کرد، به من نگاه کرد و گفت: «می‌گویند برو داخل». راه را بلد بودم. خانه‌ای که «ینکه» در آن زندگی می‌کرد، مجاور ساختمان سفارت بود و به سبک شرقی ساخته شده بود. کاواسی به استقبال آمد که نمی‌شناختمش. شاید پس از من به خدمت آقای «ینکه» در آمده بود.

مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد و رفت. مدت زیادی منتظر شدم. روی کاناپه‌ای نشستم که چند ماه پیش، با خیالی آسوده روی آن لم دادم و از خودم عکس گرفتم. این اتاق درست مثل همان موقعی بود که آن را گردگیری کرده بودم. ظرافت و سلیقه زنانه همه جای آن به چشم می‌خورد. خانم «ینکه» خواهر «ریبن تروپ» آن را راست و ریس کرده بود. صندلی‌های راحتی نرم و مناسب و فرش‌هایی که پای آدم توی آنها فرو می‌رفت و پرده‌های ضخیم، ملاحظاتی ژرف به اتاق می‌بخشید. بلند شدم و پرده‌ها را کشیدم. هر دو لامپ‌های استاندارد را روشن کردم و توی یکی از مبل‌ها لم دادم.

صورتم در سایه بود. خیلی منتظر شدم. دست‌هایم را توی جیبم گذاشتم و حلقه‌های فیلم را فشردم. «اینکه ینکه»، زن عصبی و جاه‌طلبی بود که حدود ۴۵ سال سن داشت. همیشه به این سادگی‌ها نمی‌شد با او کنار آمد. حالا می‌دانم که بعدها در اثر بیماری پارکینسون در گذشت. شاید خانم «ینکه» خواهر وزیر امور خارجه آلمان همان موقع‌ها هم مریض و ناراحت بود. اما اگر چنین بود، هرگز به من کاواس اجازه نداد، این را بفهمم.

وارد اتاق شد. بلند شدم و زیر لب گفتم: «شب به خیر خانم». نگاهی به من کرد و پرسید: «چرا پرده‌ها را کشیدی، الیزا؟» گفتم: «خانم، امیدوارم بتوانم کلی پول از شما بگیرم...» هیچ اثری از تعجب در چهره‌اش ندیدم. گویا با آن شم خارق‌العاده‌اش حدس زده بود برای چه کاری آمده‌ام اما بروز نداد. گفت: «می‌ترسم که وقت زیادی برای کار شما نداشته باشم».

به آرامی پرسیدم: «خانم، ممکن است بنشینیم؟». ناگهان حالت چشم‌هایش دگرگون شد. - نه الیزا، ممکن نیست. فکر می‌کنم بهتر است هر چه زودتر بروی. حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم: «من همین حالا از سفارت بریتانیا می‌آیم، خانم. می‌خواستم به شما بگویم که در حال حاضر، خدمت کار «سرهاف ناچبول - هوگسن» هستم. من به دیدن شما آمده‌ام و شاید این به قیمت زندگی من تمام شود...».

جلوتر آمد مثل این که می‌خواست بیش از پیش به اهمیت حرف‌هایم پی ببرد. لحظه‌ای سکوت حاکم شد. کف دست‌هایم، مرطوب شد و بالاخره به آرامی گفتم: «فکر می‌کنم شوهرم بخواهد باز هم تو را ببیند».

در سایه لامپ‌ها ماندم و شادی رخوت‌ناک پیروزی سر تا پایم را در بر گرفت.

فصل سوم

یک روز، چندین نامه را خواندم که «آلبرت ینکه» از برادر زنش، «ریبن تروپ» دریافت کرده بود و با این که چیزی نگفت، به خوبی می دانستم به همین دلیل مرا اخراج کرد. حالا شب بیست و ششم اکتبر ۱۹۴۳ اولین بار بود که پس از آن جریان، به دیدنش می رفتم اما حالا جایی برای خجالت و شرم نبود. پس از این که خانم «ینکه» دنبال شوهرش رفت، بی صبرانه منتظر ماندم.

عاقبت هر دو با هم آمدند. احساس کردم آقای «ینکه» می خواهد همسرش هم حضور داشته باشد تا او هم از چند و چون کارها با خبر باشد. آقای «ینکه» گفت: «شب به خیر، الیزا».

نمی دانستم تا چه حد به آن چه می خواستم بگویم علاقمند است. او یک بازرگان بود و منتظر شنیدن پیشنهاد من بود. حدود پنجاه سال داشت و یک سیاستمدار حرفه ای نبود. پدرش آلمانی و مادرش اهل سوییس بود. پدرش در ترکیه، شهرتی به هم زده بود چون در این کشور، سدی سراسر یک دره ساخته بود. «آلبرت ینکه» هم دستی در تجارت داشت و سال ها بود که در استانبول زندگی می کرد. ترکیه وطن دومش بود اما وصلت او با خانواده «ریبن تروپ»، به فوریت باعث نشد وارد سیاست شود و کم کم با تردید فراوان پا به دنیای سیاست گذاشت.

زمانی که خدمت‌کارش بودم، مشاور سفارت بود اما در این چند روز، به رتبه جانشین و کاردار سفیر، «فرانتس فون پاپن» ارتقا پیدا کرده بود. مؤدبانه گفتم: «جناب کاردار، اجازه بدهید ارتقاءتان را صمیمانه تبریک بگویم». مختصر جواب داد: «متشکرم».

شاید با خودش فکر کرده بود هیچ دلیلی ندارد که نتوان به یک کاواس اعتماد کرد. برای کتمان حالت متشنجی که داشتم، شروع کردم به نطق کردن. کلمات مثل سیل از دهانم خارج می‌شد. گفتم: «ترکیه و آلمان همیشه روابط دوستانه‌ای داشته‌اند و هرگز با هم نجنگیده‌اند. ما ترک‌ها هنوز آلمانی‌ها را دوست داریم و هیچ تغییری در نگرش ما پدید نیامده است...».

در حالت سرد چهره‌اش هیچ تغییری پدید نیامد. آن چه گفتم حقیقت محض بود اما تن صدای من به گونه‌ای بود که حرف‌هایم را باور نمی‌کرد. «اینکه» چیزی از آرمان‌گرایی پر طمطراق من نمی‌فهمید و با تمسخری به من می‌نگریست که عصبانیم می‌کرد. تن صدایم را عوض کردم و قرص و محکم گفتم: «آلمانی‌ها در موقعیتی نیستند که بتوانند کمک کسی را رد کنند، حالا این کمک از جانب هر که می‌خواهد باشد. من می‌توانم در سفارت بریتانیا عکس بگیرم. با «لایکا» دقیق، نه با عدسی‌های دور برد بلکه یک عدسی معمولی ۱:۲ یا ۱:۵/۱. می‌خواهم فیلم‌هایی که تهیه کرده‌ام، معامله کنم. همه اسنادی که تاکنون عکس برداری کرده‌ام، با عبارات «سری» یا «به کلی سری» عنوان گذاری کرده‌ام...».

حرفم را قطع کرد و با تردید گفت: «فیلم‌ها را آورده‌ای؟»

انگشتانم روی حلقه‌های فیلم توی جیبم بازی می‌کرد. پاسخ دادم: «البته که نه. حالا فقط دو فیلم به شما می‌دهم و برای آنها، بیست هزار لیره استرلینگ می‌خواهم. اگر پیشنهادم را قبول کنید، بقیه فیلم‌ها هر یک ۱۵۰۰۰ لیر برای تان آب می‌خورد». مبلغ‌هایی که می‌گفتم، برایش شوک‌آور بود. با این ارقام، احساس کردم، مغزش

سوت می‌کشد. با تعجب گفت: «تو دیوانه‌ای».

گفتم: «چانه زنید. خودتان می‌دانید که سفارت شوروی، دو در پایین‌تر است. حتماً روس‌ها پول خوبی برای اطلاعات مربوط به متفقین می‌پردازند.»
با همسرش که ساکت و آرام گوش می‌داد، نگاهی رد و بدل کرد و گفت: «ما نمی‌توانیم چنین مبلغی بدهیم بدون این که بدانیم این فیلم‌ها اصلاً ارزشی دارد یا نه. به هر حال، چنین مبلغی در سفارت موجود نیست».

- پس از برلن کسب تکلیف کنید. سی اکتبر تلفن می‌کنم، آن وقت می‌توانید به من بگویید برلن پذیرفته است یا نه.

بالاخره زنش به زبان آمد و گفت: «مویتزش»^۱

«ینکه» متفکرانه نگاهی به او انداخت و سر تکان داد: «بله. این موضوع جالبی برای اوست».

بلند شد و رو به من کرد: «حالا دیر است. تو را به آدمی که مال این کار است معرفی می‌کنم».

به ساعت نگاه کردم. سه ساعت در سفارت گذرانده بودم. گفتم: «متأسفم که این همه وقت شما را گرفتم اما کلی وقت مرا این جا کاشتید...».

خانم «ینکه» به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. مدت زیادی هم پشت خط ماند تا بتواند جواب بگیرد. به طور دقیق نفهمیدم چه گفت. تمام چیزی که فهمیدم این بود که اصرار داشت مردی به نام «مویتزش» هر چه زودتر به سفارت بیاید. گوشی را گذاشت و به آلمانی به شوهرش گفت: «توی رخت‌خواب بود».

گفتم: «تا حالا؟ حالا که ساعت ده و نیم است».

هر دو به من نگاه کردند: «پس آلمانی بلد هستی؟».

گفتم: «یک کمی».

تا این موقع فرانسه صحبت می‌کردیم. «ینکه» گفت: «من هم می‌خواهم بروم به رخت‌خواب».

با من دست‌نداد. وقتی به در رسید، با صدای بلند گفتم: «آقای مویتزیش می‌داند که من قبلاً خدمت‌کار شما بوده‌ام؟».

«ینکه» به سردی پاسخ داد: «می‌توانی این را به او بگویی. من تقریباً یادم رفته بود. سفیر بریتانیا هم یک روز، خدمات تو را با دل‌خوری به یاد خواهد آورد».

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و همسرش هم دنبالش رفت. باز هم باید منتظر می‌ماندم. مثل این که آن شب، شب انتظار بود. آلمانی‌ها به من اعتماد نداشتند. تنها راه مقابله با این وضعیت، شکیبایی بود. به سیگارهای «ینکه» ناخنک زدم. دیدم کیفیت‌شان از سیگارهایی که در سفارت بریتانیا به آنها عادت داشتم، پایین‌تر است.

«مویتزش» آدمی بود با قامت متوسط، قرص و قایم، سبزه با چشم‌هایی هوشیار. اهل اتریش بود و سمت رسمی او در سفارت، وابسته تجاری بود اما در واقع، از فرماندهان عالی رتبه اس.اس. بود و برای دفتر چهارم اداره امنیت رایش کار می‌کرد. او مسئول بود اما نه در مقابل «فون پاپن» سفیر بلکه در برابر «ارنست کالتن برونر»^۱ رئیس آن اداره. البته من همه این‌ها را بعداً فهمیدم. در آن زمان، فقط حدس می‌زدم از اعضای سرویس مخفی آلمان باشد. بعدها در توصیف من چنین نگاشت: «تصور می‌کنم حدود پنجاه و یکی دو سال داشته باشد. موهای پر پشت سیاهی دارد و آنها را از پیشانی روبه عقب شانه می‌زند که نسبتاً بلند هستند. چشم‌های سیاهش با حالتی عصبی، یک نگاه به من می‌کرد و یک نگاه به در. چانه‌اش محکم و بینی کوچک و بی‌ریختی داشت. در کل، قیافه جذابی نداشت، بعدها که بارها او را دیدم، به نظرم آمد که قیافه‌اش به دل‌قکی می‌ماند که گریمش را پاک کرده باشد یعنی قیافه

1) Ernst Kaltenbrunner.

کسی که عادت دارد، احساسات واقعیش را پنهان کند».

این برداشتی بود که «مویتزیش» از من داشت. هنگامی که «ینکه» مرا در اتاق پذیرایی ترک کرد، احساس کردم با تحقیر مرا می‌نگرد و تعجب در چهره آرامش موج می‌زند. از او پرسیدم: «در مورد پیشنهاد من با شما صحبت کرده‌اند؟».

سر تکان داد. من دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود. مثل پرونده‌ای شده بودم که از دست این کارمند به دست کارمند دیگری سپرده می‌شود. حکایتم را دوباره تکرار کردم و او هم باورش نمی‌شد با این اعتقاد که من فقط خدمت کار سفیر بریتانیا بوده‌ام و چه اطلاعاتی می‌توانم داشته باشم که ۲۰۰۰۰ لیره ارزش داشته باشد. پیشنهاد من، لبخندی به لبش آورد و پرسید: «اسم شما چیست؟».

گفتم: «چه اهمیتی دارد. از آقای «ینکه» بپرسید».

- بدون دیدن فیلم‌ها نمی‌توانم از برلن تقاضای پول کنم.

- ساعت سه بعد از ظهر سی‌ام اکتبر به دفتر شما زنگ می‌زنم. می‌گویم اسمم «پیر»^۱ است.

- پس اسم شما «پیر» است؟

- دربان این جا «پیتر» است، من هم نام «پیر» به ذهنم خطور کرد. اگر وقتی تلفن کردم، پول حاضر باشد، باز هم همدیگر را می‌بینیم.

- کجا؟

- پشت سفارت، توی آلونک ابزار در زمین‌های پشت سفارت.

- اوه! شما آنجا را بلدید؟

- البته. ساعت ده شب آن جا هستم. می‌توانید مرا آن جا ببینید. پول را نشانم می‌دهید و من فیلم‌ها را به شما می‌دهم. می‌توانید آنها را فوراً ظاهر کنید. گمان کنم امکانات لازم را در سفارت دارید.

1) Pierre.

-بله.

-می‌توانید وقتی منتظر هستم. فیلم‌ها را بررسی کنید. تا زمانی که آنها را بررسی نکرده‌اید و به ارزش شان پی نبرده‌اید، لزومی ندارد به من پول بدهید. این منصفانه است یا نه؟

اطمینانی که من با آن حرف زدم، باعث شد حسابی گوش تیز کند. با تردید گفت شاید من حقیقت را بگویم. چیزی که برایش باور نکردنی بود، رفته رفته معقول‌تر به نظر آمد.

آهسته گفتم: «یک چیزی دیگر هم هست. من یک دوربین عکاسی جدید، یک «لایکا» احتیاج دارم. باید همیشه هم فیلم به من بدهید. هر وقت فیلم‌های پرشده به شما می‌دهم، در مقابل، فیلم‌های خالی بدهید. نمی‌خواهم موقع خرید فیلم دیده شوم».

در واقع حالا با دقت بسیار گوش می‌داد. گفت: «برلن هرگز با چنین مبلغ گزافی که شما می‌خواهید، موافقت نمی‌کند».

گفتم: «این مشکل شماست نه من. خیلی متشکر می‌شوم اگر همه چراغ‌های توی راهرو و پلکان را خاموش کنید. می‌خواهم بروم».

به نظر می‌آمد می‌خواهد پرسش‌های بسیاری مطرح کند اما من بلند شدم و رفتم. دیگر حسابی جوش آورده بودم. ناگهان همه چیز به نظرم غیر واقعی و پوچ آمد. احساس کردم همه وجودم متشنج است.

«مویتریش» چاره‌ای نداشت و باید تسلیم شیوه محتاطانه من می‌شد. بنابراین چراغ‌های بیرون را خاموش کرد. با دست راستم، حلقه‌های فیلم را توی جیبم فشردم. با نومییدی آنها را چنگ زدم. اگر در آن لحظه، پرسش دیگری مطرح می‌کرد، آنها را جلوی پایش پرت می‌کردم و مثل دیوانه‌ها قهقهه می‌زدم و اگر مفت و مجانی برشان می‌داشت، احساس می‌کردم که دیگر خیالم راحت و آسوده شده است. شکر

خدا که قبل از اینها، در سیاهی شب خودم را گم و گور کردم. صبح فردا این تلگرام به صورت رمز از سفارت آلمان به برلن ارسال شد:

«به: وزیر امور خارجه رایش. اختصاصی. به کلی سری. یکی از کارکنان سفارت بریتانیا که ادعای کند خدمت کار سفیر بریتانیاست، عکس‌هایی از اسناد مهم بسیار سری تهیه کرده است. قرار است سی‌ام اکتبر بیست هزار لیره استرلینگ بابت اولین حلقه‌های فیلم بگیرد و برای هر حلقه بعدی، پانزده هزار لیره تقاضا کرده است. لطفاً اگر پیشنهادش را می‌پذیرید، مبلغ مورد نیاز قبل از سی‌ام توسط پیک خصوصی ارسال شود. خدمت‌کار نام برده چند سال پیش به استخدام دبیر اول سفارت در آمده است. و هیچ اطلاع دیگری از او نداریم. امضا، پاپن».

این متن تلگراف را ده سال بعد دیدم و هم چنین پاسخ آن که کلی مرا ذوق زده کرد. البته وقتی این متن‌ها را دیدم که دیگر همه چیز تمام شده بود. پاسخ چنین بود: «به سفیر فن پاپن. خصوصی. به کلی سری. پیشنهاد خدمت کار نامبرده پذیرفته شد با نهایت احتیاط عمل کنید. پیک اختصاصی سی‌ام اکتبر قبل از ظهر به آنکارا می‌رسد. پس از دریافت اسناد، فوراً گزارش کنید. امضا: ریبن تروپ».

هنگام مبادله این تلگراف‌ها، من در هتل پالاس آنکارا نشسته بودم و مشروب می‌خوردم اما مست نبودم.

من دست به کاری زده بودم که برگشت از آن ممکن نبود. درد انتظار تا سی‌ام اکتبر، بسیار مشکل بود اما من نباید از کوره در می‌رفتم. به علاوه در آن چند روز، باید شش دانگ حواسم را متوجه کارم به عنوان یک خدمت‌کار می‌کردم. بیست و نهم اکتبر روز ملی ترکیه بود. شب قبل، از جانب وزارت امور خارجه ترکیه، یک ضیافت سیاسی برگزار شد. ظهر همان روز، رئیس جمهور «اینونو»^۱ ضیافتی برای هیئت‌های سیاسی برگزار کرد و بعد از ظهر، یک رژه نظامی بزرگ در میدان اسب دوانی اجرا شد.

1) Inono.

اکنون باید به گونه‌ای بی عیب و نقص عمل می‌کردم که «سرهاف» به هیچ وجه به من مشکوک نشود.

هنگامی که لباسش را برای ضیافت رئیس جمهور آماده می‌کردم، به اتاق خواب رفت و موقعی که کوچک‌ترین گرد و غبار را هم پاک می‌کردم بالبخند به من نگاه کرد و گفت: «الیزا» می‌خواهم بدانی که خیلی از تو راضی هستم. تو یک خدمت کار عالی هستی».

این حرف را با لحنی آرام و موقرانه بیان کرد.

گفتم: «خیلی متشکرم عالی جناب».

نمی‌توانستم به او نگاه کنم و به لباسش چشم دوخته بودم. مرد بسیار خوش اخلاقی بود. به صحبت ادامه داد و با این که کم و بیش با خودش حرف می‌زد، این اولین باری بود که با من، خودمانی صحبت می‌کرد. گفت: «بی طرف ماندن در زمان جنگ، چیز خارق العاده‌ای است».

وقتی صحبت می‌کرد، به آرامی، لباس‌های مورد نیازش را به دستش می‌دادم. ادامه داد: «در این رژیم نظامی، دولت شما ترکیه، باید خیلی مراقب باشد که نمایندگان کشورهای متخاصم را جدا نگه دارد...».

گفتم: «عالی جناب، با اجازه‌تان باید بگویم از بی طرفی کشورم بسیار خوشحالم». به من نگاه کرد اما عبارت مرا نادیده گرفت. می‌دانستم طبق سیاست دولتش، او هر کاری می‌کند که بتواند ترکیه را درگیر جنگ کند. لبخندکی زد و ادامه داد: «در ضیافت رئیس جمهور، سفرا به ترتیب حروف الفبا معرفی می‌شوند. می‌دانی این به چه معناست».

آن قدرها کاواس بودم که بتوانم معنای این را کاملاً بفهمم. «سرهاف» ادامه داد: «به ترتیب الفبای فرانسه، اول آلمان و بعد انگلستان، ابتدا آلمانی‌ها و سپس نوبت انگلیسی هاست».

سر تکان داد و ادامه داد:

«من با سفیر آلمان ملاقات خواهم کرد. وقتی که آقای «فون پاپن» از اتاق شرف یابی خارج می‌شود، من بیرون منتظر خواهم بود. به یکدیگر با سردی. سرکی تکان می‌دهیم بدون این که به هم نگاه کنیم. این رسم است. ملتین ما هم دیگر را می‌کشند و ما به هم سلام می‌کنیم».

گفتم: «خیلی غم‌انگیز است، عالی جناب».

ناگهان خنده خشک مختصری به لبش آمدگویی فکر مضحکی به ذهنش خطور کرد: «سال‌ها پیش که در پکن بودم، پسر «پاپن» دوست خانوادگی ما بود و همیشه روابط مان خوب بود».

باز هم خندید: «یک نوک پا می‌روی سفارت آلمان، هدیه‌ای برای آقای «فون پاپن» ببری؟ این کار او را خوشحال می‌کند».

قلبم نزدیک بود بایستد. آیا این یک تله بود؟ آیا در پس این رفتار دوستانه سفیر بریتانیا، منظور دیگری نهفته بود؟ آیا موقع ورود به سفارت آلمان، مرا دیده بودند؟ این فکرها تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد. کنترلم بیش از پیش از دست می‌دادم. چهره سرخ فام من، برای لو دادنم کافی بود. اما «سرهاف» با صدای بلند خندید و گفت: «چرا این قدر وحشت کردی؟ فقط می‌خواهم بگویم بر حسب اتفاق، روز ملی ترکیه مصادف با روز تولد همکار من، «پاپن» هم هست. اگر درست یادم باشد، او ۶۴ سال دارد. اگر زمان صلح بود، قاعدتاً باید در مهمانی، تبریک می‌گفتم اما زمان صلح نیست: امسال او تولدش را بدون هدیه‌ای بریتانیایی جشن می‌گیرد».

باز در این حال هم مطمئن شدم، لباس رسمی «سرهاف» به او می‌آید. لبخند زدم اما لبخندی بسیار بی رمق. شوخی مختصر جناب سفیر، تمام عضلاتم را کرخ کرده بود اما کم‌کم جا آمد. با این برخوردش، متوجه شدم که هرگز به من مشکوک نمی‌شود. برای اولین بار از زمانی که سفارت آلمان را ترک کرده بودم، احساس کردم

توانایی این را دارم که به هدفم برسم. خیلی دلم برای «سرهاف» سوخت. وقتی با لباس رسمی که برایش مرتب کرده بودم، سفارت را ترک می‌کرد، به نظر خیلی با هوش می‌آمد. به محض این که خارج شد، با عجله دوربینم را از پشت گردگیر درآوردم و به اتاقش شتافتم. روز بعد چون روز ملی ترکیه بود، بعد از ظهرش مرخصی داشتم. «مارا» را دیدم. با هم در بولوار «آتاترک» قدم زدیم و ویتترین مغازه‌ها را نگاه کردیم. یک ربع به ساعت سه مانده بود. «مارا» نمی‌دانست تا یک ربع دیگر، من چه تلفن حیاتی‌یی باید بزنم.

به او گفتم: «دیروز برای اولین بار توی سفارت، چند تا عکس تهیه کردم». باید به او می‌گفتم وگرنه دق می‌کردم. بدین طریق خودم را تسلی می‌دادم. بدون تحسین تسلی‌بخش «مارا» نمی‌توانستم آن ربع ساعت کشنده را تحمل کنم. با تعجب گفت: «توی سفارت؟».

اگر گفته بودم دیروز توی هوا پرواز کردم، کمتر تعجب می‌کرد، پاسخ دادم: «بله» در اتاق «سرهاف». جعبه‌های قرمز روی میز تحریرش را باز کردم و دو عکس گرفتم. لحن سخنم اثری آرام‌بخش برای خود من داشت. ادامه دادم: «کلیدهای شان را ساخته‌ام».

آنها را نزد کلید سازی ساخته بودم که سالها پیش در اداره حمل و نقل شهرداری استانبول، برای من کار کرده بود. «مارا» به خاطر من، وحشت سر تا پایش را فرا گرفت و با حیرت گفت: «اما اگر سفیر در این موقع وارد اتاق می‌شد».

مغرورانه لبخند زدم و گفتم: «او به ضیافت رئیس جمهور «اینونو» رفته بود. تلگراف‌ها را لبه پنجره گذاشتم و عکس گرفتم».

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به ساعت سه مانده بود. دم یک تلفن عمومی ایستادم. آن قدر دست پاچه بودم که متوجه نشدم «مانولی فیلوتی»^۱ آشپز سفارت

1) Manoli Filoti.

بریتانیا به طرف ما می آید. فقط موقعی این را فهمیدم که به ما سلام کرد. او کنجکاوتر از آن بود که نخواهد به «مارا» معرفی شود. با تعجب گفت: «چه روز قشنگی! حال شما چطور است؟ نمی خواهید مرا معرفی کنید؟»

شروع به خود شیرینی کرد و یک ریز حرف می زد، خیلی دلش می خواست برای «مارا» چرب زبانی کند. چپ و راست از غذاهای مورد علاقه سفیر می گفت. از مهارت خودش در آشپزی تعریف می کرد.

«مارا» و او مشتاقانه از دستورالعمل های خوراک پزی حرف می زدند. من که در این حالت، از حرف های شان به ستوه آمده بودم و می خواستم کله شان را بکنم. ساعت سه شد. زورکی پوزخندی زدم و گفتم: «من باید یک تلفن ضروری بزنم. برای «مارا»، طرز تهیه باقلوا را هم توضیح بده».

«مانولی» خنده ابلهانه ای سر داد و به «مارا» گفت: «هاهاها! با تو قدم می زند و به دختر دیگری هم تلفن می کند».

توی باجه تلفن پریدم. دانه های عرق به پیشانیم نشسته بود. شماره سفارت را گرفتم و «مویتزیش» را خواستم. وقتی پاسخ داد، کلمه رمز را گفتم: «پیر هستم» طوری صحبت کرد، انگار، سال ها با هم دوست بوده ایم. گفت که خوشحال می شود امشب همدیگر را ببینیم. گفتم که من هم خوشحال خواهم شد. سپس گوشی را گذاشت فضای باجه تلفن، خفه کننده بود. در باجه را به شدت باز کردم و هوای تازه، تنفس کردم. پس آلمانی ها پذیرفته بودند. التهاب داشتم. احساس کردم این واقعه بزرگ زندگی من خواهد بود. نگاهی تحقیرآمیز به «مانولی» آشپزباشی از خود راضی انداختم. اصلاً روح او هم خبر نداشت که آن شب، امکان داشته باشد، بیست هزار لیره گیر من بیاید. بازوی «مارا» را گرفتم و گفتم: «ما باید برویم».

«مانولی» پوزخندی زد و فکر کرد حسودیم می شود. برای من اهمیت نداشت او چه فکری می کند.

هنگامی که به «مویتزیش» تلفن می‌کردم، کنفرانس متفقین در مسکو، تازه به پایان رسیده بود که از ۱۸ تاسی اکتبر ادامه یافت. به سفیر بریتانیا، تلگرافی ضروری در مورد تصمیمات اتخاذ شده در مسکو توسط دفتر امور خارجه ارسال شد. «مولوتف»^۱ اصرار کرده بود که سه چیز موجب اتمام سریع جنگ خواهد شد: (۱) تهاجم سریع به فرانسه (۲) فشار بیشتر بر ترکیه بدین منظور که قبل از پایان سال جاری، وارد جنگ شود. (۳) فشار بر سوئد بدین منظور که متفقین بتوانند در آن کشور، پایگاه‌هایی بر پا کنند. در مورد نکته دوم، «سرهاف» قرار بود، هر چه می‌تواند به دولت ترکیه فشار بیاورد. سپس به او اطلاع دادند که در راه بازگشتش از مسکو، آقای «آنتونی ایدن» (که آن زمان بر سر کار بود) در قاهره توقف می‌کند و قرار است با آقای «نومن من منجی اوغلو»^۲ وزیر خارجه ترکیه در آن شهر ملاقات کند. تاریخ ملاقات، چهارم نوامبر تعیین شد.

چیزی در مورد پایان کنفرانس مسکو نمی‌دانستم و نمی‌دانستم چه اطلاعاتی درباره پایان کنفرانس مسکو در جعبه‌های قرمز «سرهاف» شب سی ام اکتبر وجود دارد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که خیلی هیجان داشتم چون احساس کردم هنوز شانس موفقیت هست.

کت و لباس رسمی ویژه آن شب «سرهاف» را مرتب کردم و موقعی که آن را می‌پوشیدم، با خشنودی نگاهش می‌کردم. این فکر به مغزم خطور کرد که دفعه بعد که با لباس رسمی به ضیافتی سیاسی می‌رود، فرصت خوبی است که از او استفاده کنیم و توسط او فیلم‌ها را تحویل بدهم. فقط کافی بود فیلم را توی جیبش بیاندازم و آقای «فون پاپن» هم می‌توانست با زیرکی آن را بردارد یعنی موقعی که با نگاه‌هایی سرد، دو دشمن از کنار هم می‌گذرند. این ایده پوچ، حسایی مرا به وجد می‌آورد. «سرهاف» مرد خوش مشربی بود. از من پرسید: «خیلی با خشنودی به من نگاه

1) Molotov.

2) Numan Menemencioglu.

می‌کنی. امروز بعد از ظهر به تو خوش گذشته؟».

بفهمی نفهمی پاسخ صادقانه‌ای دادم: «بله، عالی جناب».

موقع شام خوردنش، به اتاقش رفتم، جعبه‌ها را باز کردم، اسناد را خارج کردم، دو باره آنها را بستم و با عجله به اتاقم آمدم. به سرعت، دوربین عکاسی را آماده کردم، با لامپ صدواتی روی میز مجاور تنظیمش کردم و از اسناد عکس گرفتم. ظرف کمتر از سه دقیقه، در حالی که اسناد زیر ژاکتم بود، به اتاق «سرهاف» برگشتم. با وحشت دیدم که در نیمه باز است. وحشت سر تا پایم را فراگرفت. صدای «سرهاف» را می‌شنیدم که با تلفن صحبت می‌کرد. اگر توی جعبه‌ها را نگاه می‌کرد، می‌دید که خالی هستند. از ترس داشتم می‌مردم و یک لحظه، سر جای خودم خشکم زد. بعد خودم را جمع و جور کردم و در راهرو پیش رفتم. پشت سرم شنیدم که در، آهسته بسته شد و قدم‌هایی سریع برداشته شد. این صدای پای «سرهاف» بود که سر میز شام خانوادگی‌اش بر می‌گشت. اصلاً متوجه من نشد و در چهره‌اش، رنجشی دیدم. می‌دانستم که چقدر ناراحت می‌شود اگر کسی سر شام تلفن بزند. آرام قدم بر می‌داختم تا این که ناپدید شد. سپس به اتاقش رفتم و اسناد را به دقت سر جای شان گذاشتم. دو ساعت بعد که سفارت را به قصد دیدن «مویتزیش» ترک کردم، این عکس‌های جدید را با خودم نبردم. من خرافاتی بودم. آن حلقه فیلم آخری، نزدیک بود مرا بدبخت کند. نباید آن شب، امکان به باد دادن سرم را دو چندان می‌کردم.

زمین‌های سفارت آلمان، از پشت با سیم، محصور شده بود. می‌دانستم کجایش سوراخ است و از همان جا داخل خزیدم. محل آلونکی که وعده‌گاه ما بود، پیدا کردم. دور تا دورش بوته بود و کسی دیده نمی‌شد. به دقت اطراف را نگاه کردم اما همه چیز آرام بود. من تنها بودم. شب سرد و صافی بود. در سایه آلونک منتظر شدم. «مویتزیش» دو دقیقه زودتر از موعد آمد. اگر کسی را همراهش می‌آورد، باید بی درنگ جیم می‌شدم. من و او هر دو به یک دیگر اعتماد کمی داشتیم. شاید پول

همراهش نبود؟ در این صورت، بیش از پیش مشکوک می‌شدم. آنها می‌توانستند تهدیدم کنند که در مقابل هیچ برای شان کار کنم. در این بازی جایی برای اعتماد و اطمینان وجود نداشت. به آرامی صدا زد: «پیرا!».

منتظر شدم. همه چیز در مسیر پشت سرش آرام بود. با حالتی مضطرب، بالا و پایین می‌رفت. جلو رفتم و گفتم: «به دفترت برویم؟».

ظهور ناگهانی من پشت سرش، حسابی او را از جا پراند. ساختمان اداره امنیت، حدود ۱۲۰ یاردی آن جا بود. بدون این که کلمه‌ای بگوییم وارد آن جا شدیم. وقتی به عمارت رسیدیم و راهرو را طی می‌کردیم، متوجه محلی تاریک شدم. گفتم: «اتاق شما روبه بولوار آتاترک باز می‌شود. پرده‌ها را کشیده‌اید؟».

زمزمه کرد: «از همه چیز خبر داری».

گفتم: «باید هم خبر داشته باشم».

زمانی که برای «ینکه» کار می‌کردم، پی بردم دفتر خدمات سری مردم کجاست اگر چه در آن زمان، «مویترز» آن جا نبود. لامپ‌های دفتر را روشن کرد و در را بست. ما تنها شدیم. او برای من، تله نگذاشته بود: «فیلم را نشان بده».

در مقابلش ایستادم. این جا ما دو نفر به هم اعتماد نداشتیم. پاسخ دادم: «پول را نشان بده».

اندکی تردید کرد. سپس به طرف گاو صندوق در گوشه اتاق رفت و در فولادیش را باز کرد. در حالی که پشتش به من بود، ناگهان برگشت و به من نگاه کرد. در چشم‌هایش چیزی موج می‌زد، متوجه شدم که از من می‌ترسد. نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. ترس او باعث شد، واهمه من فرو بنشیند. به آرامی گفتم: «من مسلح نیستم. نیامده‌ام که به تو دستبرد بزنم».

جواب نداد. بسته‌ای از گاو صندوق بیرون آورد. محتویاتش در یک کاغذ روزنامه «لاریوبلیک» (جمهوری) پیچیده شده بود. فیلم را کف دستم گرفتم. هنگامی که

روزنامه را باز می‌کرد، نتوانست از آن چشم بردارد. به طرف میز تحریر رفت و بسته‌ها را شمرد. من هم تماشا می‌کردم. مبلغ آن ۲۰۰۰۰ لیره بود.

حالا که پول توی چنگم بود، حرص من نسبت به آن فروکش کرد. تصور قبول چنین مبلغی، به نظرم اوج فرومایگی آمد. اکنون دیگر به چنین مبلغی قانع نبودم که مدت‌ها مال خودم می‌دانستم بلکه بیشتر و بیشتر پول می‌خواستم. خیلی بیشتر. «مویتزش» به سرعت پول‌ها را جمع و جور کرد و توی گاو صندوق گذاشت. درش را هم محکم کوفت و قفلش کرد. با صدایی خشن گفت: «اول باید فیلم‌ها را ظاهر کنیم. ندیده که نمی‌توانم معامله کنم».

راهی جز دادن فیلم نداشتم. فیلم را گرفت و با سرعت خارج شد. نمی‌دانم در این ربع ساعت، چه بر من گذشت. با خود فکر کردم شاید به من نارو بزنند، شاید فیلم را بردارند و مرا بیرون بیاندازند؟ بسیار احتمال داشت. حواسم سرجایش نبود. روی یکی از صندلی‌های دفتر نشستم و با بی‌قراری منتظر شدم. یک قرن بر من گذشت تا این که او برگشت. وقتی که بالاخره از در آمد، چهره‌اش هیچ چیز را بیان نمی‌کرد. به هم خیره شدیم و یک دیگر سبک سنگین می‌کردیم. بالاخره خطوط چهره‌اش آرام شد: «با یک ویسکی چطوری؟»

گفتم: «اول پول».

این بار تردید نکرد. بسته را به من داد و یک تکه کاغذ مقابلم گذاشت: «لطفاً رسید را امضا کن».

گمان کردم عوضی شنیده‌ام اما یک دفعه زدم زیر خنده. این خنده باعث شد آخرین بارقه‌های عصبانیت از وجودم برود. گفتم: «این قدرها احمق نیستم».

به رسید بی امضا نگاه کرد و پوزخند زد: «ما زیادی کاغذ بازی می‌کنیم».

رسید را پاره کرد. ویسکی عالی بود و به سلامتی هم بالا انداختیم. لیوانم را یک ضرب خالی کردم. می‌خواستم هر چه زودتر از آن منزل خارج شوم. چیزهای دیگری

را به خاطر آوردم که قبلاً خواسته بودم: «لطفاً دوربین لایکا و فیلم».

آنها را روی میز گذاشت. به سردی پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

گفتم: «دفعه دیگر یک هفت تیر به من بدهید».

«مویتزیش»: «برای چه؟» .

گفتم: «یک هفت تیر می‌خواهم. این از شرایط من است».

«مویتزیش»: «گمان کنم به آن می‌رسی».

گفتم: «پس خداحافظ تا فردا».

- بله فردا. فیلم‌های جدیدی می‌آورم...

با اضطراب گفت: «اما فردا پولی ندارم بدهم».

شانه بالا انداختم و گفتم: «می‌توانید بعداً بدهید. پیش من اعتبار دارید».

از همان راهی که آمده بودم، سفارت آلمان را ترک کردم. وقتی از حفره توی سیم‌ها خارج شدم، آدم ثروتمندی بودم.

«مارا» در این مورد که پول‌ها از کجا آمده، چیزی نپرسید. همان ابتدای بولوار آتاترک، در شیک‌ترین فروشگاه آنکارا، برایش لباس‌های قشنگ خریدم. گفت «اگر کسی ما را این جا ببیند، خیلی تعجب می‌کند. ما را چه به این جور جاها و لباس‌ها».

با جدیت قیافه گرفتم و گفتم: «کدام احمقی می‌خواهد ببیند».

من رؤیاهای «مارا» را تحقق بخشیدم: عطر گران‌بها، زیرپوش شیک، ویسکی. گاهی اوقات از مشروب خوردنش بدم می‌آمد اما هم چنین خوشم می‌آمد که امساک نمی‌کند. صدای مست نکره و خنده دل‌ربایش، مرهمی بر دردها و کمبودهای من بود. خانه‌ای میان تپه‌های «کاواکلیدر» کرایه کردیم و با خیال راحت آن جا ساکن شدیم.

«مارا»: «تو برای سرویس مخفی ترکیه کار نمی‌کنی؟».

گفتم: «هرگز چنین چیزی نگفتم. این فکری است که خودت کردی».

«مارا»: «نمی‌خواهم بدانم این پول‌ها از کجا می‌آید» .

جواب دادم: «در هر صورت به تو نمی‌گویم».

خانه‌ای بزرگ و مجلل نبود اما اثاثیه و فرش‌های خوبی داشت. یخچال هم همیشه پر بود و رادیو همیشه موسیقی رقص پخش می‌کرد. این جا قلمرو ما بود. حتی یکی از کاواس‌های ترکیه هم، خانه نداشتند. آلمانی‌ها به من اسم مستعار، «سیسرو» داده بودند. با مداد بالای در به حرف ریز نوشتم: «ویلای سیسرو». یک روز، دیدم «مارا» گنج‌ها و کشوها را می‌گردد. به طعنه گفتم: «پول‌ها این جا نیست».

اهمیتی نداد که در این حالت، او را دیده‌ام. اصلاً خجالت نکشید. خندید و مرا در آغوش گرفت. ما با هم ندار تر از آن بودیم که اجازه بدهیم روابطمان به فاجعه کشیده شود. پول‌ها را توی اتاقم در قسمت خدمت کاران در سفارت بریتانیا می‌گذاشتم. بیش از «مارا» به بریتانیایی‌ها اعتماد داشتم. پول را زیر فرش پنهان می‌کردم و از این که روی آنها راه می‌رفتم، لذت می‌بردم.

دومین ملاقات من با «مویتزیش» کوتاه بود. فیلم اسناد کنفرانس مسکو را به او دادم و او به من یک هفت تیر داد. گفتم: «تو خدمت کار آقای «ینکه» بوده‌ای؟».

سیسرو: «اگر آقای «ینکه» این را گفته پس درست است».

«مویتزیش»: «آقای «ینکه» می‌گوید که شش یا هفت سال پیش خدمت کارش بوده‌ای».

به هر حال، اگر «ینکه» این را گفته بود، درست نبود. شش سال پیش او در استانبول بود. من در آنکارا خدمت کارش بوده‌ام. شاید چون حالا من خدمت کار سفارت بریتانیا بودم، از سر احتیاط، این را گفته بود که مبادا خدمت سفارت آلمان بودن در زمان او برایش دردسری ایجاد کند. برادر زنش «ریبن تروپ» شاید می‌خواست بداند، مثل حالا سر سفیر بریتانیا کلاه می‌گذارم، نکند سر آلمانی‌ها هم در آن دوران کلاه گذاشته‌ام. به «مویتزیش» پاسخ دادم: «آقای «ینکه» باید بداند از چه حرف می‌زند».

«مویتزیش»: «او نام تو را به خاطر ندارد».

به آرامی پاسخ دادم: «از شنیدن این حرف متأسف هستم».

«مویتریش»: «اسم تو چیست؟».

گفتم: «وقتی آقای «ینکه» به خاطر آورد، من هم بی شک یادم می‌آید».

این یکی از بسیاری دفعاتی بود که «مویتریش» کوشید، هویت مرا آشکار کند. آنها مرا سیسرو نامیدند چون این نام یک رمی بود که به خاطر فصاحتش مشهور بود. آقای «فون پاپن» فکر کرد اسنادی که به آنها می‌دادم هم، بسیار فصیحانه است. یک روز «مارا» هفت تیر مرا یافت و گفت: «گاهی اوقات خیلی مرا می‌ترسانی، الیزا».

پاسخ دادم: «باید مرا سیسرو صدا کنی».

با حالتی گیج به من نگاه کرد. «سیسرو» احتمالاً برای او به معنای شاید مارک ویسکی بود. به او گفتم: «حالا سیسرو برای چند نفر در دنیا، مهم‌ترین آدم روی زمین است».

بعدها فهمیدم که آلمانی‌ها مدتها نسبت به صحت و سقم اسناد من مشکوک بوده‌اند. برای مسئولین در برلن، غیر قابل درک بود که من بتوانم به چنین اسنادی دسترسی داشته باشم. به هر حال، سال‌ها بعد در خاطرات «پاپن» چنین خواندم: «با یک نگاه به عکس تلگراف از دفتر امور خارجهٔ بریتانیا به سفارت شان در آنکارا، پی بردم که اسنادی واقعی‌اند. شکل، محتوا و طرز جمله بندی، شکی برای من باقی نگذاشت که این یک سند حقیقی است. حاوی یک سری پاسخ‌هایی بود از وزیر امور خارجه، آقای «ایدن» به پرسش‌های «سرهاف ناچبول هوگسن» که در تلگرامی دیگر مطرح کرده بود و در مواردی، نسبت به سیاست کشور راهنمایی خواسته بود به خصوص در مورد ترکیه». آقای «فون پاپن» در این تلگرام، خاطر نشان کرده بود که من موقع ملاقاتش با دشمنش «سرهاف» در مهمانی رئیس جمهور در روز ملی ترکیه، عکس برداری کرده‌ام. اما برلن هم چنان تا مدتها معتقد بود که من سعی در فریب آنها دارم. ماه‌ها بعد که این جریان کاملاً خاتمه یافت، معلوم شد که برلن در صدد فریب من بوده است.

فصل چهارم

اسکناس‌های زیر قالی، به سرعت به مبلغ ۳۰۰۰۰، ۴۵۰۰۰ و ۷۵۰۰۰ افزایش یافت و همین طور زیاد می‌شد. مدت‌ها بود که دیگر بسته‌های پولی که «مویترز» به من می‌داد، نمی‌شمردم. اهمیت نمی‌دادم که آلمانی‌ها سرم کلاه بگذارند و کمتر از مبلغ نامبرده بدهند. آیا شخصیت من، عوض شده بود؟ کم‌کم پی می‌بردم که دست‌های من چه اهمیتی دارند و به چه کار پر اهمیتی مشغول هستم. دست‌های هنرمندی که نقش مهمی در تاریخ بازی می‌کرد. حالا دیگر مانیکور می‌زدم. خودم هم دیگر صورتم را نمی‌تراشیدم بلکه به پیرایش‌گاه می‌رفتم. پشت بندش هم می‌دادم صورتم را ماساژ بدهند. کم‌کم رفتارم نسبت به «مارا» تحقیرآمیز می‌شد. یک روز با گله‌مندی در حالی که چهره‌اش حکایت از رنجش داشت، گفت: «دیگر تو را خیلی کم می‌بینم».

پاسخ دادم: «سرم خیلی شلوغ است. وقت ندارم».

«مارا»: «این حقیقت ندارد. دیدم که وارد باشگاه «آنکارا پالاس» می‌شدی».

گفتم: «پس می‌دانی کجا بودم».

نق می‌کرد و تن صدایش گرفتگی تأثرآوری داشت. تا آن جا که به کار من مربوط می‌شد، «مارا» دیگر چیز مستعملی بود و فایده‌ای نداشت. دیگر احتیاجی

نداشتم به خانه آقای «باسک»^۱ دبیر اول بروم. هر چه می‌خواستم در سفارت، دم دستم بود. افسردگی «مارا» تشدید شد و لیوان‌های ویسکی را پشت سر هم خالی می‌کرد. به او گفتم: «نباید زیاده روی کنی».

«مارا»: «تو چه کار می‌کنی؟»

شانه بالا انداختم. حالا ما مثل سگ و گربه به هم می‌پریدیم و هیچ از این کار خوشم نمی‌آمد. دیگر هر چه می‌توانستم، از او دوری می‌کردم. ساعت‌ها در اتاقم در قسمت خدمت کاران نشستم، پاهایم را بالای قالی زرد دراز کردم در مورد کارهایم فکر می‌کردم و ناخن‌هایم را صاف و صوف می‌کردم. یک دست لباس به بهترین خیاط آنکارا سفارش داده بودم اما جرئت نمی‌کردم آن را در محدوده سفارت بپوشم. آنها را تنهایی می‌پوشیدم و توی آینه برای خودم، ژست می‌گرفتم. می‌دانستم دیر یا زود، شاید هم فقط بزودی زود، دوران اسراف و تجمل پرستی نامحدود آغاز می‌شود. تصمیم گرفتم وقتی به چنین دورانی برسم، به «بورسا»^۲ بروم. «بورسا» در دامنه کوه «اولوداغ»^۳ قرار داشت و «هانیبال»^۴ آن را تأسیس کرد. این ناحیه به خاطر بهار گرمش، مشهور است و عروس این منطقه است. منظره و آب و هوایش شبیه سویس است و افتخار ترکیه محسوب می‌شود. برای استراحت به این محل می‌رفتم. هیچ کس نمی‌توانست تصورش را هم بکند که من قبلاً چه بوده‌ام. همه فکر می‌کردند نجیب زاده‌ای متشخص هستم، یک کاواس بازنشسته. یکی از آن شب‌ها در اتاقم، برای اولین بار به این فکر افتادم که چطور است، هتلی در «بورسا» بسازم. به علاوه، روز به روز گستاخ‌تر می‌شدم. عکس گرفتن از اسناد سری در سفارت بریتانیا، برای من تبدیل به گونه‌ای انگیزش عصبی و مواد مخدر شده بود که به آن نیازمند شده بودم برای این که بتوانم آرام بخوانم. من با خطر بازی می‌کردم و مدت‌ها فکر می‌کردم

1) Busk.

2) Bursa.

3) Uludag.

4) Hannibal.

امکان ندارد گیر بیافتم. «مارا» چپ و راست از من پرسش می‌کرد: «برای کی کار می‌کنی؟» باز پافشاری می‌کرد: «بگو ببینم برای کی کار می‌کنی؟».

برایش لباس‌ها و زیرپوش گران قیمت خریدم و در مقابل سپاس‌گزاری پر شور او، واکنشی سرد و بی تفاوت نشان دادم.

دوران شور و علاقه عمیق ما نسبت به هم پایان گرفت. عشق ما نفس‌های آخر را می‌کشید. «مارا» اشک می‌ریخت و من مثل خویشاوند دوری بودم که زورکی در این تشییع جنازه، حضور داشتم.

از هر چه می‌توانستم، عکس می‌گرفتم. تلگراف شماره ۱۵۹۴ از دفتر امور خارجه در لندن به سفیر بریتانیا در آنکارا بدین شرح بود:

«بنابر مقاوله نامه امضا شده در مسکو، به یاد خواهید داشت که ملزم هستیم، ترکیه را تا پیش از پایان امسال، به جنگ بکشانیم».

این تلگرام به امضای آقای «ایدن» وزیر امور خارجه بریتانیا رسیده بود و من به این خاطر از او متنفر بودم. جنگ، مشکل خودشان بود و خودشان هم باید تمامش می‌کردند اما ترکیه باید دور از معرکه باقی می‌ماند. آیا «بورسا» تبدیل به میدان جنگ و یا هدف بمباران قرار می‌گرفت؟ «بورسایی» که من می‌خواستم در آن هتل بسازم؟ من برای بزرگان دنیا چه اهمیتی داشتم؟ در هتل شیک رؤیایی خودم، به مهمانان خوش آمد می‌گفتم اما به ارسال کنندگان تلگرام‌هایی که پیک مرگ بودند، من «کاواس» به قیمت زندگی‌ام، نارو می‌زدم.

«سرهاف» به دیدن «نومن من منجی اوغلو» وزیر خارجه ترکیه رفت. قبل از رفتنش یک دستمال تمیز و دست‌کش‌های خاکستری‌اش را به دستش دادم. «نومن» به انگلیسی‌ها چه پاسخی می‌داد؟ پاسخ در تلگراف شماره ۸۷۵ از سفیر بریتانیا در آنکارا به دفتر امور خارجه در لندن، چنین بود: «آقای من منجی اوغلو» به من اطمینان داد که به محض این که مسلم شود، ورود متفقین به جبهه غرب

موفقیت‌آمیز است، دولت ترکیه آمادهٔ مداخله در جنگ خواهد بود.

آنها جنگ را مانند دعوت به مهمانی در باغ، تلقی می‌کردند. طوری از ورود به جنگ حرف می‌زدند که گویی کسی با خون سردی می‌گوید اگر باران نیاید، به مهمانی می‌روم. فیلم را به «مویتزیش» سپردم. حالا ماهمیشه در اتومبیلش که «اوپل آدمیرال»^۱ بود، ملاقات می‌کردیم. در یک خیابان از پیش معین شده، آهسته می‌راند تا این که چشمش به من می‌افتاد. من هم سریع می‌پریدم داخل ماشین و اتومبیل مان در خیابان‌های مارپیچ حومهٔ شهر ناپدید می‌شد. همیشه یقه‌های کتم را بالا می‌دادم و پشت ماشین، قوز می‌کردم. از میدان «اولوس»^۲ می‌گذشتیم که شلوغ‌ترین میدان آنکارا بود. یک اتومبیل میان آن همه اتومبیل، تعقیبش مشکل بود. آگهی‌ها روشن و خاموش می‌شد و چراغ‌ها از خلال مه اندک شبانه، پرتو می‌افشانند. به پشت‌گردن «مویتزیش» خیره شدم. با خود اندیشیدم که روزی باید یک رانندهٔ خصوصی داشته باشم. و این جوری در صندلی عقب، مجبور نباشم قوز کنم. خیابان‌ها آرام و باریک‌تر می‌شدند. برگشتم و از پنجرهٔ عقب نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم کسی در تعقیب ما نیست، درست نشستم و سیگاری آتش زدم. معلوم بود که اوضاع مناسب است. «مویتزیش» پشت فرمان، نفسی به راحتی کشید. عکس‌ها را روی صندلی کنارش گذاشتم و پاکت پولی را برداشتم که آماده کرده بود. سپس شروع کرد به پرسش‌های متعدد. او همیشه یک عالمه پرسش آماده داشت. این نقطهٔ مشترک «مارا» و «مویتزیش» بود: «چه موقع تصمیم گرفتی برای ما کار کنی؟»

جواب دادم: «دو سال پیش. از قبل نقشه‌هایم را طرح کرده بودم».

هر چه به ذهنم می‌آمد، می‌گفتم.

«مویتزیش»: «تنها کار می‌کنی؟»

1) Opel Admiral.

2) Ulos.

گفتم: «بله».

«برلن نمی‌تواند باور کند که یک نفر به تنهایی بتواند این همه عکس‌های مهم بگیرد. تو باید هم دست‌هایی داشته باشی».

گفتم: «هم دست‌های من، دست‌هایم هستند. یک جفت دست ماهر دارم».

«مویتزیش»: «غیر قابل باور است که اسناد سری تا این حد غیر محتاطانه در سفارت بریتانیا رها شود. دست یابی به آنها کار بسیار خطرناکی است».

همیشه از سفر با اتومبیل لذت می‌بردم اما این بار به جای کرایه، باید کلی پرسش را پاسخ می‌دادم اما خیلی به آنها اهمیت نمی‌دادم.

«مویتزیش»: «اسم تو چیست؟».

یادم نیست چندین و چند بار این را پرسیده بود. توی آینه، نگاهش کردم و با پوزخند گفتم: «سیسرو!»

قیافه‌ای عصبانی به خودش گرفت و مدتی سکوت کرد. گفتم: «لطفاً مرا جایی نزدیک سفارت بریتانیا پیاده کنید»

«مویتزیش»: «این تا حدودی خطرناک نیست؟».

- خطر بزرگ و کوچک، تفاوت چندانی ندارد.

به بولوار آتاترک برگشتیم. «مویتزیش»: «چرا برای ما کار می‌کنی؟»

- چون پول خوبی می‌دهید.

«مویتزیش»: «فقط به همین دلیل است؟»

سیسرو: «چه دلیل دیگری می‌توانم داشته باشم؟»

«مویتزیش»: «می‌خواهم دلیل واقعی‌اش را بدانم».

لحن مصرانه‌ای داشت. به گونه‌ای حرف می‌زد گویی می‌خواست کلامش به اعماق روح من، رسوخ کند. من ساکت بودم. شاید او مأموری بود که خوشش نمی‌آمد جاسوسی استخدام کند بدون این که بداند چه در مخیله‌اش می‌گذرد مثل همه

آلمانی‌ها. بار دیگر آرام و خیلی جدی گفت: «دلیل واقعیش را به من بگو».
جوابی به او دادم که می‌دانستم خوشش می‌آید. با لحنی بی‌حالت گفتم: «من از انگلیسی‌ها بدم می‌آید».

بالاخره چیزی که می‌خواست به او گفتم. او سر تکان داد گویی چیزی را که همیشه به آن ظنین بود، حالا در موردش به یقین رسیده بود. چند لحظه‌ای سکوت کرد چون برای او مهم نبود که میزان این نفرت تا چه حد است. از زود باوریش سوء استفاده کردم. بعد حرفی به او زدم که گویی یک راز دردناک غیر قابل تحملی را بیان می‌کردم. تصور این که این حرف بتواند راست باشد، موجب شد صدایم لحن گرفته‌ای به خود بگیرد. گفتم: «یک انگلیسی پدرم را کشته است».

«مویتزیش» تکان خورد. حالا به آن چه می‌خواست رسیده بود، انتقام، یک توجیه واقعاً قابل قبولی برای فعالیت‌های جاسوسی است. حالا حسابی، افکارش را پریشان کرده بودم. «مویتزیش»: «گمان کنم خوب بلدی کلید یدک بسازی».
ذهنش پر از دروغ‌هایی بود که به هم بافته بودم. حالا حرف‌هایم به دلش نشسته بود. چنین زمزمه کرد: «نه».

روی یک تکه موم، اثر کلید جعبه سیاهی را نشان دادم که شب‌ها «سرها» روی میز کنارش می‌گذاشت. گفتم: «کلید یکی از جعبه‌ها را ساخته‌ام اما این یکی خیلی سخت است. زمزمه کرد: «من ترتیبش را می‌دهم».
در خیابان سرازیری پیش رفتیم که انتهایش سفارت قرار داشت. گفتم: «لطفاً آهسته برو».

گاز را کم کرد و گفت: «متأسفم اگر ضمن پرسش‌ها، چیزهایی گفتم که...»
به عنوان یک عضو سرویس امنیتی آلمان، احساسات بسیار لطیفی داشت. گفتم: «چراغ‌های جلو را خاموش کنید».

«مویتزیش» چراغ‌ها را خاموش کرد. در حالی که اتومبیل به آرامی حرکت

می‌کرد، پریدم بیرون، چند قدمی کنارش دویدم و در را محکم بستم. «مویتزش» گاز داد و بار دیگر چراغ‌های جلورا روشن کرد. من در آن خیابان تاریک، تنها شدم. لرزه بر اندامم افتاد. یک دفعه ترس بر من غالب شد. ترس ناشی از خشم پدرم. پدر من راحت و آرام در بستر درگذشت و من از او سوءاستفاده کردم. سپیدارهای روی تپه‌ها مانند سایه‌هایی تهدیدکننده ایستاده بودند. پوزخندی با شرم ساری زدم و سعی کردم ترسم را بزدایم. در پرتو بامدادی، تخیلات خرافی من رنگ باخت و نور چراغ صد واتی به شدت بر اسنادی می‌تابید که با واقعیت‌های جنگ سر و کار داشتند. تلگرام‌ها و یادداشت‌هایی که برای «سرهاف» از حالت رمز خارج شده بود، به اتاق من در قسمت خدمت کاران وارد می‌شد. گویی هر شب من با بزرگان عالم، جلسه داشتم و اسامی روزولت، هاپکینز، چرچیل، ایدن، استالین، مولوتوف و... برابر دیدگانم رژه می‌رفت.

چرچیل بعدها در خاطراتش نوشت:

«اگر بتوانیم کاری کنیم که ترکیه به ما ملحق شود، بدون دادن یک کشته یا از دست دادن یک کشتی، یا هواپیما در میادین اصلی و کار ساز نبرد، توسط زیر دریایی و نیروی دریایی سبک می‌توانیم به دریای سیاه مسلط شویم، به روسیه به طور مستقیم دست یابیم و از راهی به لشکرهايش مهمات و آذوقه برسانیم که نسبت به دریای شمال یا خلیج فارس، بسیار کم هزینه‌تر، سریع‌تر و کارآمدتر است».

این مشکل به اختصار مطرح شده بود. من آن را در تلگراف‌هایی که عکس برداری می‌کردم، به طور کامل خواندم. با این که گاه جزییات برای من غامض بود، در مواردی دیگر به گونه‌ای واضح و روشن، آنها را می‌دیدم. اسم رمز «عملیات اورلرد» همواره برابر دوربین من ظاهر می‌شد و به تدریج، این فکر را به من القا کرد که می‌تواند فقط به معنای جبهه دوم باشد که روس‌ها از متفقین می‌خواستند آن را بگشایند. جبهه دوم در تاریخ به معنای حمله به فرانسه در آمد.

یکی از تلگراف‌ها به این شرح بود: «اگر ترکیه به نفع ما وارد جنگ شود، کشتی‌های محافظ بسیار ضروری برای «عملیات اورلرد» را ترخیص خواهیم کرد». یادداشتی، گفت‌وگو با وزیر خارجه ترکیه را نگاشته بود که بنابر آن، ترک‌ها مردد بودند. اگر فقط می‌شد آنها را وارد معرکه کرد، ضربه شدیدی به آلمانی‌ها بود. کنفرانس تهران از ۲۸ نوامبر تا یک دسامبر ۱۹۴۳ برگزار شد. استالین اعلام کرد وقتی که جنگ خاتمه یابد، ستاد مشترک آلمان باید برچیده شود. آلمان برای حمله نیاز به ۵۰۰۰۰ افسر و متخصص داشت: «آنها باید دستگیر و تیرباران شوند و آن‌گاه، قدرت نظامی آلمان در هم شکسته خواهد شد».

چرچیل گفت بیشترین نگرانش به خاطر ورود به ساحل در جبهه دوم نیست بلکه بیشتر به این علت است که پس از یک ماه، آلمانی‌ها برای ضد حمله، نیرو جمع می‌کردند. در آن زمان، ارتش سرخ باید آلمانی‌ها را در جبهه شرقی تحت فشار قرار بدهد، در حالی که نیروهای غربی آنها را در ایتالیا تحت فشار قرار می‌دادند. اگر ترک‌ها در این مرحله وارد جنگ می‌شدند، پیروزی متفقین، قطعی می‌شد. تلگرامی به «سرهاف» از دفتر امور خارجه چنین بود: «هفده اسکادران هوایی در مصر هست که برای حمایت کافی است اگر ترکیه متقاعد شود که خطر حملات هوایی آلمان او را تهدید می‌کند. هم چنین سه هنگ ضد هوایی می‌تواند در خاک ترکیه مستقر شود». آن چه چرچیل در این باره مقید بود بگوید، این بود: «آن چه من می‌خواهم پایگاه‌های هوایی در نواحی «اسمیرنا»^۱ و «بادرون»^۲ است... وقتی آنها را گرفتیم و اسکادران‌ها را مستقر کردیم، می‌توانیم آلمانی‌ها را از آسمان آن جا برانیم... ما باید پادگان‌های آلمانی را در جزایر، گرسنگی بدهیم. اگر ترکیه، نقش مهمی به عهده بگیرد، جزایر خود به خود سقوط می‌کنند. در آن صورت، حتی حمله به «رودز»^۳ هم

1) Smyrna.

2) Badrun.

3) Rhodes.

لازم نیست. این جزایر باید توسط آلمان، تغذیه می‌شدند و اگر از جانب ترکیه، حمایت کافی هوایی داشتیم، گروه‌های تخریب ما می‌توانستند، محموله‌های آلمانی‌ها را نابود کنند اما این مهمات و آذوقه اکنون می‌رسید چون آلمانی‌ها بر آسمان، حاکم بودند. پایگاه‌های ترکیه به طور مداوم، به آلمانی‌ها فشار می‌آوردند و این مقدمه «عملیات اورلرد» می‌شد.

همه این‌ها را خواندم، عکس گرفتم و طبق قرار شبانه‌ام، توی «آدمیرال اویل» مویتزیش پریدم. آلمانی‌ها می‌دانستند، دشمنان‌شان چه فکری و چه نقشه‌ای دارند. آیا «مویتزیش» یکی از آن ۵۰۰۰۰ متخصصی نبود که استالین می‌خواست اعدام‌شان کند؟

در اتاقم در قسمت خدمت کاران، با بزرگان دنیا اختلاط می‌کردم. به خود می‌گفتم «عملیات اورلرد» چه ارتباطی به من دارد و اگر فقط یک بمب آلمانی روی آنکارا بیافتد و به من، کاواس «الیزا بازنا» اصابت کند، حضور هفده اسکادران شما در مصر برای من چه فایده‌ای دارد؟ همه چیز را در مورد زیر زمین سفارت بریتانیا در آنکارا می‌دانستم. شاید «سرهاف» آن را پناه‌گاه موقع بمباران می‌دانست اما هرگز او را آن پایین ندیدم. من شخصاً متوجه شدم که دیوارهایش زیادی نازک هستند. به خود گفتم، من از این، چه استفاده‌ای می‌توانم بکنم اگر آلمانی‌ها در جزیره «رودز» گرسنگی بکشند و ترکیه مثل همه کشورهای درگیر جنگ، دچار قحطی شود؟ اسناد را می‌خواندم، تنهایی در اتاقم نشسته بودم و به شدت با گفته‌های روزولت، چرچیل و استالین مخالفت می‌کردم. در تهران، چرچیل به استالین گفت که از هیچ کوششی نباید دریغ کرد که بتوان ترکیه را به مداخله در جنگ وادار کرد. استالین پاسخ داد: «من با هر کوشش مجدانه‌ای موافق هستم. اگر لازم باشد، باید پس‌گردن‌شان را بگیریم و هل‌شان بدهیم».

من رمز این جنگ بودم اما هم چنین یکی از ترک‌هایی بودم که استالین می‌خواست پس‌گردن‌شان را بگیرد و هل‌شان بدهد. من نمی‌توانستم جلوی‌شان را

بگیرم. تنها کاری که می توانستم بکنم، عکس گرفتن بود، اقدامی ناچیز و کم اهمیت به بی اهمیتی پولی که برای این کارها می گرفتم.

زندگی روزمره من بیشتر شبیه به نشستن در سالن سینما و تماشای فیلمی بود که از آن، خوشم نمی آمد. یکی از چهره های روی پرده، سفیر بریتانیا بود که کاواسش او را بیدار می کند و ساعت هفت و نیم هر روز صبح، یک لیوان آب پرتقال به او می دهد. این کاواس برای او صبح خوبی آرزو می کند و پرده های اتاق خوابش را می کشد. بازیگر دیگرش خانم «ناچبول هوگسن» بود که موقع عبور از کنار این کاواس در راهرو، به ندرت متوجه سلام کردنش می شد.

کاواس، شلوار سفیر را اتو می زد، ترتیب حمام سفیر را می داد و دکمه هایش را می دوخت. این کاواس من بودم، من خودم را به وضوح در این نقش محقر می دیدم که تا این حد، غیر واقعی و غیر مهم به نظرم می آمد. آیا ما همگی سایه هایی بودیم که بدون دیدن یکدیگر، از کنار هم می گذشتیم؟ این زندگی چقدر غیر واقعی بود! در راهرو به سوی اتاق سفیر رفتم. او بیرون بود. من گردگیرم را در دست داشتم، گردگیری که گذرنامه من برای رفتن به قلمرو خصمی بود که در آن، خراب کاری می کردم.

خانم «ناچبول هوگسن» از کنارم گذشت. با سر تکان دادنی مختصر به سلام من پاسخ داد. چقدر من برای این سرکار خانم، بی اهمیت بودم! او برای من، احترام قائل نبود، من هم انتقام گرفتم. این ایده خودبینانه، لبخندی به لبم آورد. تلفن توی اتاق «سرهاف»، تنها تلفنی بود که به صفحه تلفن سفارت مرتبط نبود.

شماره سفارت آلمان را گرفتم و «مویتزیش» را خواستم. گفتم: «پیر هستم».

او می دانست که این به معنای قرار ملاقات دیگری است. ما این ملاقات ها را با عبارات رمزی، تنظیم می کردیم که «مویتزیش» به من یاد داده بود و برای من بی معنی بود: «فردا با یک بازی ورق چطوری؟» این عبارت یعنی همان شب ساعت ده،

جایی که دفعه قبل تعیین کرده بودیم، وعده داریم. در این شرایط، این کار، حال «مویتزیش» را حسابی می‌گرفت چون شاید در آن ساعت، کار دیگری داشت مثلاً با یک دختر قرار داشت اما من به این کارها کار نداشتم.

پرسید: «بعداً نمی‌شود؟». گفتم: «نه».

تردید کرد: «نمی‌توانم تو را جای دیگری ببینم؟»

با پوزخند گفتم: «البته. به من تلفن کن، در اتاق رئیس خودم هستم شماره را که می‌دانی؟».

مدتی طول کشید تا از شوک جسارت من خارج شود. زمزمه کرد: «شوخی می‌کنی؟ خب، بسیار خوب، فردا برای بازی ورق همدیگر را می‌بینیم».

با شتاب گوشی را گذاشت گویی تلفن انگلیسی‌ها می‌خواست دستش را بسوزاند. من هم گوشی را گذاشتم و به دقت آن را گردگیری کردم به گونه‌ای که «سرهاف» هیچ بهانه‌ای برای ملامت کاواسش نداشته باشد و هیچ گونه سهل انگاری نکرده باشم. در گوشه‌ای از خیابان «آکای»^۱ در ناحیه «کوکاتپ»^۲ ملاقات کردیم. «مویتزیش» خشمگین بود. چون قرار ملاقاتش را با یک دختر بر هم زده بودم؟ شاید. به جهنم. گفت: «حتماً عقلت را از دست دادی که با تلفن سفیر با ما تماس می‌گیری».

من بی خیال گفتم: «رانندگی کن».

طوری می‌راند که گویی عصبانیتش را روی اتومبیل خالی می‌کرد. با خون سردی گفتم: «ترک وظیفه گردگیری در سفارت در آن ساعت از روز برای تلفن به تو، به مراتب کاری جسورانه‌تر بود».

«مویتزیش»: «اگر گیر می‌افتادی...»

گفتم: «در آن صورت می‌گفتم که با دوست دخترم، صحبت می‌کنم. اگر به آنها گفته بودم که با یک آلمانی صحبت می‌کنم، هرگز باور نمی‌کردند».

1) Akay.

2) Kocatepe.

شاید این کمی غیر طبیعی به نظر می‌آمد اما در دل می‌دانستم که حقیقت است. در حالی که به راحتی، به صندلی‌ام تکیه می‌دادم، گفتم: «هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد».

فیلم‌ها و پول را مبادله کردیم. «مویتزیش» هنوز اوقاتش تلخ بود، کلیدی را به من داد که برای من برای باز کردن جعبه سیاه، ساخته بود. زمزمه کرد: «امیدوارم به درد بخورد».

به آرامی پاسخ دادم: «امشب امتحانش می‌کنم».

نگاهی به من انداخت و گفت: «گاهی اوقات سر تا پای مرا به لرزه می‌اندازی». لبخندی رضامندانه زدم. خوشحال بودم که باعث شدم، حسایی جوش بیاورد. توی خیابان‌های تاریک، ساکت و خلوت پیش می‌رانیدیم. فقط گاه چراغ‌های اتومبیلی دیگر، پشت سرمان روشن می‌شد. پنجره را باز کردم. هوای سرد، حال مرا جا آورد. «مویتزیش» پرسید: «چرا انگلیسی‌ها پدرت را کشتند؟»

پرسش‌هایش غافلگیرانه بود. لبهایم را به هم فشردم. چرا هی چپ و راست پرسش می‌کرد؟ گفتم: «به کسی مربوط نیست».

«مویتزیش»: «برلن می‌خواهد بداند. آنها هنوز کاملاً به تو اعتماد ندارند».

لحظه‌ای نور چراغ‌های اتومبیلی در پشت سر، چشم‌هایمان را زد و از ما سبقت گرفت.

«مویتزیش» با لحنی تسلی بخش گفت: «حالا که واقعاً می‌دانیم چرا برای ما کار می‌کنی، برلن دیدگاه کاملاً متفاوتی پیدا کرده است...»

گفتم: «مرگ پدر من چه ارتباطی با این موضوع دارد. شاید به شما دروغ گفته باشم». با اطمینان خاطر گفت: «من که باور نمی‌کنم. چرا یک انگلیسی پدرت را کشته است؟»

گفتم: «این یک تصادف بود که موقع شکار رخ داد. در کوه‌های مقدونیه. تحقیقات

رسمی متوقف شد».

برای پایان دادن به پرسش‌هایش، اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد، گفتم. از پدرم عذر خواستم و طلب بخشش کردم که مرگ طبیعی او را با دروغ به گونه‌ای دیگر جلوه دادم. بار دیگر افکار خرافی مرا به وحشت انداخت.

«مویتزش»: «آن مرد انگلیسی را می‌شناختی؟».

گفتم: «البته! پرسش دیگر بس است».

به آرامی پرسید: «هنوز هم او را می‌شناسی؟ آیا سیاست مدار بود؟»

مقصودش چه بود؟ افکارش تا کجاها سیر می‌کرد؟ یا شاید این‌ها پرسش‌های دیکته شده از جانب برلن بود؟

گفتم: «دیگر جواب نمی‌دهم».

عصبانی شد. متوجه شدم که چطور فرمان اتومبیل را محکم گرفته است. در خیابانی پیچید و توقف کرد. پرسیدم: «چه شده؟»

«مویتزش» جواب نداد و دوباره شروع به رانندگی کرد و توی خیابان بعدی پیچید خیابان خلوت بود و هیچ چراغی در آن دیده نمی‌شد. این جا محله‌ای فقیر نشین بود که باید سپاس گزار شب می‌شد که بدبختی و بیچارگی‌اش را از نظرها پنهان می‌کرد. چراغ‌های جلو اتومبیلی در پشت سرمان توی آینه اندکی سوسو می‌زد. «مویتزش» آینه را نگاه می‌کرد. گاز می‌داد و با سرعت در آن خیابان، پیش می‌رفتیم. احساس کردم کف دست‌هایم مرطوب می‌شود. با تعجب گفتم: «تعقیب‌مان می‌کنند».

می‌توانستم از نحوه نشستن «مویتزش» بگویم که وحشت کرده بود. سر یک پیچ به سرعت پیچید، اتومبیل نوسان کرد و او به زحمت، آن را تحت کنترل آورد. با خشم گفت: «پس متوجهش شده‌ای، مگر نه؟ چرا از تلفن سفیر استفاده کردی، احمق؟» وقتی «مویتزش» یواش می‌کرد، اتومبیل پشت سری هم از سرعتش می‌کاست.

وقتی ترمز می‌کردیم، او هم ترمز می‌کرد. بنابراین تعقیب دیوانه‌واری در آن شب آغاز شده بود و نمی‌توانستیم از شر تعقیب‌کننده‌رها شویم. با یک دروغ بی‌معنی، روح پدرم را آزاده کرده بودم و حالا داشتم تاوان پس می‌دادم. «مویتزیش» فریاد زد: «اینها همه‌اش تقصیر توست. همه این آتش‌ها از گور تو بلند می‌شود!».

خودم هم فکر می‌کردم تقصیر من است اما نه به معنایی که «مویتزیش» گمان می‌کرد. گفتم: «آنها دنبال من نیستند. مدت‌ها پس از سوار شدنم، پیداشان شد. دنبال تو هستند».

تعقیب ادامه داشت و ما هم سر این بحث می‌کردیم که تقصیر کیست. اتومبیل ما بی‌پروا در خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ پیش می‌تاخت. نزدیک بود به یک دیوار بخوریم و درب و داغان شویم اما جر و بحث ادامه داشت.

داد زدیم: «برو طرف محله سفارت. سر یک پیچ، می‌پرم بیرون». با همه وجودم امیدوار بودم تعقیب‌کنندگان بدانند «مویتزیش» را تعقیب می‌کنند که ظاهراً وابسته تجاری آلمان بود و ندانند کسی که در خیابان «آکای» سوار شد، کیست. البته امید ضعیفی بود. ترس از این که پایان بازی باشد، در من قوی‌تر بود. «مویتزیش» گفت: «آماده باش بپری بیرون».

فریاد «مویتزیش» مرا از جا پراند. چراغ‌های ما، یک خیابان فرعی را در مقابل‌مان، روشن کرد و «مویتزیش» به شدت به راست پیچید. خودم را جمع و جور کردم. «مویتزیش» آن قدر محکم ترمز زد که نزدیک بود از جای‌مان کنده شویم. در را باز کردم و پریدم بیرون. افتادم و روی پیاده‌رو چند بار غلت خوردم و نفس زنان در سایه حصار یک باغ ولو شدم. چراغ‌های عقب «مویتزیش» ناپدید شد اما در پی زوزه موتورش که کمتر می‌شد، اتومبیل دیگر ظاهر شد و با سرعت از کنارم گذشت. فقط یک سرنشین داشت، سایه‌ای پشت فرمان قوز کرده بود. لحظه‌ای احساس کردم چهره‌ای در نور ضعیف در قسمت جلو اتومبیل دیدم. شاید چهره‌ای جوان، بی‌مو و

آرام بود. مدتی طول کشید تا توانستم آرامشم را به دست آورم. هنوز آن تعقیب شبانه در جایی ادامه داشت اما من دیگر تنها بودم. آیا باید برای همیشه آن چهره بی مورا به خاطر می سپردم و می توانستم بار دیگر آن را میان هزاران نفر پیدا کنم؟ آیا به من مشکوک شده بودند؟ آیا آن جوان بی مو می دانست چه کسی را تعقیب می کند؟ آیا «سرها» می دانست من چه می کنم؟ در این صورت، چطور باید این را می فهمیدم؟ چرا به سفارت برگردم؟ آیا بهتر نبود فرار می کردم و پنهان می شدم؟ اما شاید هم هنوز به هیچ چیز مشکوک نشده بودند؟ هیچ پاسخی برای این پرسش ها نیافتم اما نمی توانستم از شرشان خلاص شوم. باید راهی برای غلبه بر ترسم پیدا می کردم. کلید صندوق سیاه را در دست می فشردم. لحظه ای وسوسه شدم آن را از پنجره پرت کنم اما می دانستم که هرگز نباید چنین کنم. ضرورت امتحان کردنش در من قوی تر بود. اما چه ضرورتی؟ نمی توانستم هیچ توجیهی پیدا کنم. آیا نیاز به غلبه بر ترسم بود که بتوانم فردا صبح در برابر آنها فریاد بزنم، دیشب این من بودم که تعقیبش می کردید. شق ورق ایستادم. احساس می کردم دست و پایم فلج شده است. دوربینم را آماده کردم و لامپ ۱۰۰ واتی در چراغ تعبیه کردم. همه این کارها را با حرکاتی آرام و مکانیکی انجام دادم. چابکی دستم که آن همه به آن فخر می کردم، نابود شده بود. به راهرو سفارت قدم گذاشتم. همه چیز آرام بود. درحالی که جوراب به پاداشتم از مقابل نقاشی پادشاه «جرج» ششم گذشتم. دست به کاری زده بودم و قدم به راهی گذاشته بودم که راه بازگشت نداشت. هنوز ترس در وجودم موج می زد. اگر در آن موقعیت مرا دستگیر می کردند، حداقل خیالم راحت می شد و از بلا تکلیفی در می آمدم. در حالی که به سوی اتاق خواب سفیر می رفتم، دوباره بر خود مسلط شدم. آهسته راه می رفتم گویی در حالت خلسه سیر می کردم اما تردید نمی کردم. در را بی سرو صدا باز کردم. آن را پشت سرم بستم و به صدای تنفس سفیر گوش تیز کرده بودم. یک راست به طرف تخت خواب رفتم تا این که به میز کوچک کنار تخت رسیدم

که جعبه سیاه روی آن قرار داشت. من به لانه شیر قدم گذاشته بودم. سفیرامکان داشت چشم‌هایش را باز کند و به سایه من خیره شود که تیره‌تر از تاریکی اتاق بود. جرئت نمی‌کردم به طرفش نگاه کنم. اگر نگاه می‌کردم، فریادی دیوانه وار سر می‌دادم. شعاع نور ضعیفی بر جعبه سیاه می‌تابید. شاید پرده به طور کامل کشیده نشده بود. به پرده نگاه نکردم که ببینم حدسم درست است یا نه. کلید را وارد قفل کردم و چرخاندم. به آرامی باز شد، کورمال کورمال، کاغذها را جمع و جور کردم و برداشتم. کنار جعبه، یک لیوان آب قرار داشت که خالی بود. سفیر همیشه قرص‌هایش را با آن می‌خورد اما شاید برای من، تله گذاشته بود. نمی‌توانستم هیچ تفکری را تمام و کمال در ذهنم دنبال کنم. برگشتم و از اتاق خارج شدم. به اتاقم برگشتم، به کاغذها خیره شدم و ناگهان دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. روی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم لرزش خاتمه یابد. آیا سفیر هنوز خواب بود؟ یا بلند شده بود؟ نمی‌توانستم پاسخی به این پرسش‌ها بدهم. بلند شدم و از اسناد عکس گرفتم. نمی‌توانستم معنای کلماتی را بفهمم که در برابر دیدگانم ظاهر می‌شدند فقط از یک عبارت نتوانستم چشم بردارم چون دست خط «سرهاف» را می‌شناختم. این عبارت، پیش نویس تلگرامی بود که می‌خواست فردا به صورت رمز برای دفتر امور خارجه در لندن ارسال کند. بدین مضمون: «پاپن بیش از حد می‌داند». فیلم را از دوربین در آوردم و هر دو را پنهان کردم.

بنابراین آنها می‌دانستند که «پاپن» می‌داند... اما آیا می‌دانستند اطلاعاتش را از کجا به دست آورده است؟ چراغ میز مجاورم را خاموش کردم و کاغذها را به اتاق خواب سفیر بازگرداندم. ناگهان چیزی به مغزم خطور کرد و مثل یخ، منجمد شدم. آنها می‌دانستند...

در را باز کردم و گوش دادم. تنفس او را در خواب شنیدم. بارقه‌ای از نور از خلال پرده‌های کنار تخت خواب داخل می‌آمد. چهره کمرنگ بی‌حالی دیدم. به سوی میز

کنار تخت رفتم. به «سرهاف» خیره شدم. صورتم با لبخند تمسخر آمیزی گره خورد. این مردی که در خواب بود، هر چه می دانست، در مورد من هیچ نمی دانست. کاغذها را توی جعبه گذاشتم و سپس اتفاق وحشتناکی افتاد. هنگامی که کلید را از قفل خارج می کردم، لیوان را واژگون کردم که زمین افتاد و تکه تکه شد. تمام عضلاتم منجمد شد و نفسم را حبس کردم. چیز خارق العاده ای که رخ داد، این بود که اصلاً نترسیدم. کوچک ترین بارقه ای از ترس یا خشم و دلهره در خود احساس نمی کردم. خم شدم و به چهره سفیر نگاه کردم که خواب هفت پادشاه را می دید. تکان خورد و دوباره، سرجایش آرام گرفت. چهار چشمی به چشم های بسته اش خیره شدم. به سختی نفس می کشید گویی متکایی روی سرش گذاشته بودند. باز هم نگاهش کردم و احساس کردم خواب می بیند جانم در خطر است.

فصل پنجم

من به «مارا» مشکوک بودم. چرا دست از سر من بر نمی داشت؟ از رفتار گستاخانه و تحقیر آمیزی که من این اواخر با او داشتم، باید می فهمیدم که تا چه حد برای من، کم اهمیت است. ما در خانه کوچکی اقامت داشتیم که کرایه اش کرده بودم. در هر گوشه، گلدانی بود و یک قناری نابینا داشتیم. یک قلیان هم داشتیم که از آن استفاده نمی کردم و «مارا» آن را با پول خودم خریده بود. رادیو روشن بود، قناری جیک جیک می کرد، قلیان روز به روز، بیشتر خاک می گرفت و بطری ویسکی هم همیشه دم دست بود. این بود همه آن چه «مارا» از مال دنیا در دسترس داشت. هر چه می توانستم او را مو شکافی می کردم بلکه چیزی پیدا کنم که او به من خیانت کرده است. آیا او مرا به آقای «باسک» دبیر اول سفارت فروخته بود؟ شاید تمام چیزها را برای او تعریف نکرده بود اما فقط اشاره ای به او کرده بود مثلاً گفته بود: «آقای باسک، من چیزی می دانم اما جزییاتش را نمی دانم البته...»

شاید هم فقط می خواست به عنوان یک زن، انتقام بگیرد اما برای من می توانست بدترین عواقب را داشته باشد. به حالتی که گویی سلامتی کودک خانواده «باسک»، خیلی برای من مهم است، پرسیدم: «بچه باسک چطور است؟»

«مارا» پاسخی مختصر و مفید داد: «خوب».

«مارا» عوض شده بود. همواره کلی در مورد بچه با من صحبت می کرد، او از حالت عصبی من مطلع بود. در حالی که حالتی غریب در چشم هایش، موج می زد، به من نگاه کرد یا شاید من این گونه تصور می کردم؟ به خود گفتم احساس می کنم دور و برم را اشباح گرفته اند و هیچ دفاعی ندارم. پرسید: «آیا با سفیر، مشکلی داری؟»

این پرسش مرا غافلگیر کرد. به او نگاه کردم، کوشیدم به کنه افکارش پی ببرم.

پاسخ دادم: «نه. چرا باید مشکل داشته باشم؟»

چرا او چنین چیزی را پرسیده بود؟ می خواست چه چیزی را بداند؟ گفت: «فقط

داشتم فکر می کردم. این روزها رفتارت خیلی عجیب شده؟»

موقع گفتن این حرف ها، به من نگاه نمی کرد. صدایش به نظر کاملاً طبیعی می آمد. سرش گرم لاک زدن ناخن هایش بود. یک روز، ظرافت دست هایش را تحسین کردم. حالا به نظرم، استخوانی می آمد. پاهایش لاغر، چشم های آبییش گود و بی حالت و صدای خشک او، جذابیتش را برای من از دست داده بود. حالا این ها به نظر می آمد نتیجه زیاد سیگار کشیدن و مشروب نوشیدن بیشتر باشد. دیگر برای من جذبه ای نداشت و اکنون به گونه ای دیگر به او نگاه می کردم. با عصبانیت نجویده گفتم: «من عجیب نیستم».

من با سفیر، مشکلی نداشتم. صبح فردای آن شب وحشت ناک، مثل همیشه، به اتاق خوابش رفتم. پرده ها را کشیدم، به او صبح بخیر گفتم و یک آب پرتقال دستش دادم. همه چیز کاملاً طبیعی بود. لیوان شکسته ای که شب گذشته، واژگون کرده بودم، کنار تختش بود. اگر همان موقع، جمع و جورش کرده بودم، می فهمید که کسی وارد اتاق شده است. مثل همیشه آب پرتقالش را کم کم آشامید. وقتی لیوان را روی میز گذاشت، متوجه قطعات خرد شده کف اتاق شد. احساس کردم اعصابم متشنج می شود. جناب سفیر، ابرو در هم کشید گویی می کوشید چیزی را به خاطر آورد. زیر لب گفت: «گمان کنم وقتی خواب بوده ام آن را سرنگون کرده ام».

وانمود کردم که تازه متوجه لیوان شکسته شده‌ام. با عجله، خم شدم و شروع به جمع و جور کردن خرده شیشه‌ها کردم. سفیر گفت: «مواظب باش دستت را نبری». باگفتن این حرف، روزنامه صبح را برداشت که برایش آورده بودم. رفتارش نسبت به من در تمام روز، طبیعی بود اما می‌دانستم آن روز، تلگرافی را به لندن می‌فرستد که شب قبل عکس برداری کرده بودم. مضمون تلگراف چنین بود: «پاپن بیش از حد می‌داند».

پس چرا «سرها»، هیچ نشانی از نگرانی بروز نمی‌داد. قاعدتاً باید تعجب می‌کرد که «پاپن»، این اطلاعات را از کجا به دست آورده است. باید نگران یا عصبی می‌شد یا نسبت به اطرافیانش، بی‌اعتماد می‌شد. اگر چپ و راست از من، پرس و جو می‌کرد تا بکوشد چیزی از من در آورد یا کوچک‌ترین نشانه‌ای بروز می‌داد که احساس کنم به من مشکوک است، به نظرم خیلی طبیعی‌تر از رفتار کنونیش می‌آمد. او یک سیاست مدار بود و همه عمر مجبور شده بود، انگیزه‌هایش را کنترل کند و یاد گرفته بود، در همه جشن‌ها، اعلام جنگ‌ها و تغییر دولت‌ها، خونسرد و مؤدب بماند. شاید سال‌های طولانی و ملال آور سیاست، مدت‌ها بود که ترس، بی‌اعتمادی و قدرت درک تفاوت بین یک اعتراض سیاسی و زلزله‌ای واقعی را در او زدوده بود. تزلزل ناپذیریش مراد در آستانه جنون قرار دارد. این حالت بلا تکلیفی و تردید مرا کج خلق و زود رنج کرده بود و تلافیش را سر «مارا» در می‌آوردم. آن ژست از خود راضی «مارا» برای من قابل تحمل نبود: «این آراستن ناخن‌ها و ور رفتن با آنها پایان ندارد؟»

انگشتانش را باز کرد و قوتی به آنها انداخت تا خشک شود. بسیار خون سرد و متین بود. بالب آویخته گفت: «می‌خواهم بدانم چه بلایی سر تو آمده است؟»

توی صندلیش بلند شد. مثل یک پیشی کوچولو خود شیرینی می‌کرد. من حسابی جوش آورده بودم. کوشیدم خودم را کنترل کنم. گذشته از همه چیز، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همه چیز به روال عادی در جریان بود. به «مویتزیش» زنگ

زدم و مثل همیشه گفتم: «پیر هستم».

این بار در جاده‌ای میان تپه‌ها ملاقات کردیم. از دور، متوجه اتومبیل ناشناسی شدیم اما ساحل مثل کف دست بود. من سوار «اوپل» او شدم. از «مویتزیش» پرسیدم: «چطوری رفتی خانه؟»

شانه بالا انداخت و با بی اعتمادی، اطرافش را نگرست و دنبال تعقیب کننده دیروزی گشت که امروز پیدایش نبود. پاسخ داد: «ناپدید شد. ناگهان متوجه شدم که دیگر پشت سرم نیست».

معنای این چه بود؟ آیا آن مرد متوجه شده بود که من دیگر توی اتومبیل نیستم و به همین دلیل، تعقیب را رها کرده بود؟ به این معنا که می‌دانست اتومبیل متعلق به کیست و راننده‌اش کیست و فقط می‌خواست بداند من کیستم. به عبارت دیگر، این بار موفق به شناسایی من نشده بود. بنابر این هنوز هویت من در این ماجرا، ناشناخته بود. یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فیلمی را که شب گذشته گرفته بودم، به «مویتزیش» دادم.

به آرامی گفتم: «وارد اتاق خواب سفیر شدم».

دیدم «مویتزیش» رفته رفته متشنج می‌شود. ادامه دادم: «کار بسیار ساده‌ای بود. او مثل همیشه، قرص خواب خورده بود».

«مویتزیش» به من نگاه کرد و با تعجب گفت: «چه؟ این عکس‌ها را دیشب گرفته‌ای؟»

گفتم: «چرا که نه؟»

دیگر حرفی نزد. پرسیدم: «چرا انگلیسی‌ها فکر می‌کنند کسی در سفارت‌شان برای آلمانی‌ها جاسوسی می‌کند؟»

«مویتزیش» پرسش مرا به تعقیب دیشب مرتبط کرد. گفت: «شاید حق با تو باشد. شاید به چیزی مشکوک نباشند. شاید تعقیب دیشب فقط یک تصادف بوده است».

شاید مرد دیشبی آدم مست الکلی خوشی بوده و ما را از سر تفریح تعقیب می‌کرده است. از کجا بدانم؟ شاید هم همیشه تحت نظر هستم. گمان نمی‌کنم دشمن، باور کند، من یک وابستهٔ بازرگانی هستم».

گفتم: «منظورم تعقیب دیشب نبود. به عبارتی اشاره کردم که بعد از ظاهر کردن فیلم می‌توانی در اسناد بخوانی».

عبارت سفیر بریتانیا را برای «مویتزیش» نقل کردم که گفته بود «پاپن» بیش از حد می‌داند. او نمی‌توانست به من بگوید چه چیز باعث شده، بریتانیایی‌ها بیدار شوند. هیچ توجیهی نمی‌یافت که بتواند خیال مرا راحت کند و اشباحی را بزدايد که دور سرم به پرواز در آمده بودند. سال‌ها بعد، در خاطرات «فرانتس فون پاپن» سفیر آلمان، توجیهش را خواندم و فهمیدم چه چیز باعث شده انگلیسی‌ها بفهمند جاسوسی در سفارت هست. «پاپن» به دیدن «نومن من منجی اوغلو» وزیر خارجهٔ ترکیه رفته بود. البته «پاپن» یک سیاست‌مدار بود و با زیر و بم‌های سیاست‌آشنایی داشت. همهٔ مسائل را در نظر می‌گرفت و مسلم بود که باید کاری انجام بدهد. باید به ترک‌ها هشدار می‌داد و از مداخلهٔ شان در جنگ به نفع بریتانیا بر حذر می‌داشت. من جاسوسی بودم که فقط برای پول کار می‌کردم و البته هیچ چیزی به آنها نگفته بودم. من بی‌اهمیت‌تر از آن بودم که در امور مهم دولتی نقشی بازی کنم اما آیا «پاپن» نسبت به خطری که متوجه من بود، بی‌تفاوت نبود؟ او چنین نوشت: «چندین تلگراف بریتانیایی‌ها حکایت از مداخلهٔ زود هنگام «نومن» دارد. من فقط ملزم به ذکر تلگرافی هستم که پیشنهاد استقرار ایستگاه‌های رادار را در «یوروپین تراس»^۱ می‌کند بدین منظور که بمب افکن‌های بریتانیا به گونه‌ای دقیق‌تر قادر به بمباران چاه‌های نفت رومانی باشند. این به نظر من، یک اعتراض بی‌درنگ را ایجاب می‌کرد. بنابراین من باید به «نومن» می‌فهماندم که به گونه‌ای از نقشه‌های بریتانیا مطلع

1) European Thrace.

هستم. به او گفتم که وابسته نیروی هوایی بریتانیا یا همکارش این نقشه‌ها را برای نمایندگان قدرت‌های بی طرف نقل کرده‌اند. وظیفه من بود که توجهش را به خطراتی جلب کنم که متوجه او خواهد شد البته اگر برلن استقرار ایستگاه‌های رادار را مسلم بداند. با وجود چنین احتمالی، برای من تقریباً غیر ممکن بود که مانع تهاجم تلافی جویانه آلمان به استانبول شوم. «نومن» از وسعت اطلاعات من، خیلی متعجب بود و در این بهت و حیرتش، حرف‌های مرا برای سفیر بریتانیا نقل کرد. روز بعد، تلگرافی روی میز من قرار گرفت که «سرهاف» در این باره برای دفتر امور خارجه فرستاد و آن عبارت را در آن نقل کرد: «پاپن بیش از حد می‌داند».

بنابراین خود «پاپن» باعث شد بریتانیایی‌ها از خواب خرگوشی بیدار شوند اما در آن زمان که دانستن این موضوع، واقعاً مهم بود، من اصلاً فکر نمی‌کردم چنین چیزی باعث شده باشد. آنها خبردار شوند. نمی‌دانستم «پاپن» چنین کاری کرده است. فقط می‌دانستم که سر تا پایم را وحشت فرا گرفته و نمی‌توانستم از شرش خلاص شوم. از «مویتزیش» خواستم مرا نزدیک خانه‌ام، پیاده کند. در خانه، به «مارا» برخوردیم که در یک صندلی راحتی، لمیده بود و با ناخن‌هایش ور می‌رفت. دور و برش هم قناری، قلیان، گلدان‌ها و بطری‌های ویسکی قرار داشت. مثل آدمی که هیچ غمی در عالم ندارد و از هفت دولت آزاد است. این صحنه، خونم را به جوش آورد. سعی کردم با گیج کردن «مارا»، خودم را تسکین بدهم. گفتم: «به تازگی نامه‌ای از یکی از اقوام به دستم رسیده است».

«مارا»: «خب که چی؟»

علاقه‌ای به حرف من نشان نداد و به ور رفتن با ناخن‌هایش ادامه داد. حواسش متوجه آهنگی بود که رادیو پخش می‌کرد. آهنگ روز فرانسه: «زندگی از جنس گل».^۱ آن روز صبح، نامه‌ای از محمد به دستم رسید که بستگان دور من بود. نوشته بود:

1) La vie en rose.

«الیزای گرامی، همه ما امیدواریم حالت خوب باشد».

نامه‌های بستگانی که مدت هاست نامه نمی‌دهند اما حالا چیزی مطالبه می‌کنند، همواره چنین شروع می‌شود: «عزرا کوچولوی ما را به خاطر داری؟» محمد ادامه داد: «او دختر بچه درس خوانی است و ما از او خیلی راضی هستیم. گزارش‌های درسیش خوب است...»

خیلی چیزهای دیگر در مورد «عزرا» بود که نمی‌توانستم به خاطر بیاورم. آخرین باری که محمد را دیدم، کلی دختر بچه کوچولو، دور و برش ووجه ووجه می‌کرد. محمد در نامه‌اش پرسیده بود: «فکر می‌کنی بتوانی کاری برای «عزرا» در آنکارا انجام بدهی؟ خیلی از تو ممنون می‌شویم. او درس‌هایش را خیلی خوب پشت سر گذاشته است و به دانشکده بازرگانی رفته است».

نامه را کنار گذاشتم و دیگر به آن، فکر نکردم. من هرگز برای بستگانم، اهمیت زیادی قائل نبوده‌ام. به نظر می‌آمد چون توی سفارت بریتانیا کار می‌کردم، محمد فکر کرده بود، حالا دیگر برای خودم کارهای هستم و خرم همه جا می‌رود. با پوزخند شیرانه‌ای به «مارا» نگاه کردم و گفتم: «باید یکی از اتاق‌ها را خالی کنیم تا «عزرا» با ما زندگی کند».

ناگهان نامه محمد به یادم آمد و حرف من، چرت «مارا» را پاره کرد و یک مرتبه با حالتی تند و کینه توزانه پرسید: «عزرا دیگر کیست؟» پوزخند زدم و گفتم: «یکی از بستگانم. خیلی کم او را دیده‌ام. حالا مدرسه‌اش را تمام کرده است و...»

«مارا» طوری صحبت می‌کرد که انگار خانه مال اوست. به آرامی زمزمه کردم: «باید به او کمک کنم. او دختر یکی از بستگان من است که خیلی به او مدیون هستم».

در حقیقت، هیچ دینی به محمد نداشتم. «مارا»: «او این جا چه می‌خواهد؟ چرا

محمد او را این جا می فرستد؟»

گفتم: «خدای بزرگ، من از کجا بدانم؟ آنکارا پایتخت ترکیه است و این دختر می خواهد در این دنیا، سری تو سرها در آورد. من این جا آشنا دارم و می توانم به او کمک کنم».

نقشه ام حسابی گرفت. با ذکر نام آن دختر، توانستم حسادت «مارا» را برانگیزم. «مارا» کاملاً جوش آورده بود. سپس آرام و مهربان شد و کوشید مرا قانع کند که «عزرا» در آشیانه کوچک عشق ما، عاملی مزاحم خواهد بود. مرا بوسید اما این کار او نتوانست هیچ احساسی را در من برانگیزد. بدنم مثل مرده، سرد و بی تحرک ماند. وقتی «مارا» حرف های شورانگیز و محبت آمیز به زبان می آورد، انگار پنبه توی گوشم بود. اما آن چه می گفت حقیقت به نظر می آمد و از ته دل بر می خواست. احساساتش برای من هنوز زنده بود. او نمی توانست به من خیانت کند. راحت تر نفس می کشیدم. اعتماد و حس برتریم به من بازگشت و با احساس همدردی نسبت به «مارا» همراه شد. من او را یک بیگانه تلقی می کردم و چون قبلاً هرگز عاشق کسی نبودم، می توانستم عاشق او شوم اما این عشقی سطحی می شد و احساسی کشکی بود که دوامی نداشت.

«مارا» هنوز توی بازوهای من بود. بار دیگر، چیزی گفت که مرا غافلگیر کرد: «عزرا» نمی آید و این جا زندگی نخواهد کرد. تو برای آلمانی ها کار می کنی. من می دانم و به همین دلیل، او نخواهد آمد و این جا زندگی نخواهد کرد».

یکی از اشباحی که از آن می ترسیدم، بر تن و جانم چنگ انداخت. «مارا» مرا تهدید می کرد. ماچ آب داری از گونه اش کردم.

«مارا» بر حسب اتفاق، گفت و گوی دبیر اول سفارت، آقای «باسک» و خانمش را از دور شنید. آقای «باسک» مثل سایر اولیای سفارت، نگران بود. به همسرش گفت، آلمانی ها باید یک منبع اطلاعاتی داشته باشند. شاید در واقع در محل اقامت سفیر

باشد. «مارا» این صحبت‌ها را شنید و به خوبی می‌دانست این منبع اطلاعاتی چه کسی است. من این اطلاعات را از زیر زبان «مارا» کشیده بودم. «مارا» گفت: «من به طور کاملاً اتفاقی این چیزها را شنیدم و قسم می‌خورم این همه چیز است که می‌دانم». نمی‌دانستم حرف‌هایش را باور کنم یا نه اما حتی اگر دروغ هم می‌گفت، حکایتش را قرص و محکم تعریف می‌کرد. او قسم می‌خورد که مرا دوست دارد و به هیچ وجه، قصد تهدید یا تلکه کردن مرا ندارد و هر چه می‌دانسته، به من گفته است. من بای بی اعتمادیم، شکنجه‌اش می‌کردم اما نه موفق به زدودن ترسم شدم و نه توانستم او را محکوم کنم که دشمنی خطرناک برای من است. حقیقت مثل گذشته مبهم ماند. وقتی صبح روز بعد، رفتم سر کار سفارتم، متوجه مرد بلند قامت و باریک اندامی در طرف دیگر خیابان، روبروی در ورودی شدم. او در حالی که قوطی کبریت را کف دستش گرفته بود، سیگارش را روشن کرد. آیا سعی می‌کرد صورتش را پنهان کند. قیافه جوان و آرامی داشت. این چهره یک آدم تعقیب کننده بود.

وحشت سر تا پایم را فراگرفت و احساس کردم در چنگال عقابی قدرتمند به دام افتاده‌ام. احساس کردم، کم کم هوش و حواسم را از دست می‌دهم و هر چه می‌کوشیدم خودم را کنترل کنم، موفق نمی‌شدم.

در اتاق کوچکم، قالی را برگرداندم. پول هنوز آن جا بود. این پر ارزش ترین قالی، علی‌الظاهر مثل قالی دیگر، فرش شده بود. اسکناس‌ها را برداشتم و با تمام انگشتانم لمس‌شان کردم گویی آن چه می‌دیدم، باور نمی‌کردم. گاه فکر می‌کردم چقدر بی‌احتیاطی است که پول را این چنین زیر قالی توی اتاقم رها کرده‌ام. با خود اندیشیدم که بهتر است پول‌ها را زیر پله‌های زیرزمین پنهان کنم که یکی از سنگ‌هایش سست بود اما من که همه پول‌ها را برای خودم می‌خواستم، گفتم نکند کسی به طور اتفاقی، آنها را پیدا کند. هم چنین خیلی خوشم می‌آمد که هر شب، توی اتاقم، به گنجم خیره می‌شدم. بار دیگر جمع‌شان کردم تا به زیرزمین ببرم اما باز هم

تردید کردم و بالاخره همان زیر فرش ولشان کردم.

به خودم لعنت کردم چون نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. هم چنین به خاطر ترسم، از خودم بدم آمد چون هیچ توجیه درستی برایش پیدا نمی کردم. به هر جان کندنی بود، آرام و قرارم را به دست آوردم چون در اعماق وجودم، امیدوار بودم، ترس و واهمه را از خودم دور کنم.

در آشپزخانه، با «مانولی فیلوتی» مواجه شدم. زورکی پوزخند زدم و گفتم: «نظرت راجع به پدری چیست که می خواهد دخترش را به من بسپارد؟»

«مانولی» با پوزخند گفت: «عجب پدر احمقی!»

مصطفی گفت: «بگذار کلفت خانم «ناچبول - هوگسن» شود، آن وقت، می توانیم همگی با او تفریح کنیم».

گفتم: «گمان کنم باب تو باشد، مگر نه؟»

«مانولی» آن چنان به ران جوجه دست کشید گویی پای یک دختر است و با پوزخند گفت: «آی گل گفتم. من که هر شب خانه می روم، او می تواند توی اتاق من بخوابد».

گفتم: «و حتماً بعضی شب ها هم، خانه نمی روی».

خلاصه همین طور به گفتن جوک های کشکی ادامه دادیم و من از همه بلندتر می خندیدم. «مانولی» پرسید: «این عزرا خانمت جذاب هم است؟»

پاسخ دادم: «در هفده سالگی مگر غیر از این هم چیز دیگری می تواند باشد».

باید یک کلام هم با خانم «ناچبول - هوگسن» صحبت کنم».

یک دفعه به فکر رسید که چطور است، کاری برای «عزرا» در سفارت دست و پا

کنم. شاید بتوانم از او به عنوان هم دست استفاده کنم.

با پوزخند گفتم: «شاید به درد همه مان بخورد».

مصطفی و «مانولی» هم خنده شان گرفت.

«عزرا» یک مرتبه برای من خیلی مهم شد و در ذهنم با این عقیده به هم آمیخت که آن سایه‌های تهدید آمیزی که می‌دیدم، زاده خیالات من بودند و هیچ دلیلی نداشت که به کارم ادامه ندهم. تنها کاری که باید انجام می‌دادم، کنار گذاشتن ترس و واهمه بود. به هر حال، باید به خودم دل‌داری می‌دادم. به دیدن خانم «ناچبول - هوگسن» رفتم. به او گفتم دختری که از بستگان من است، به آنکارا می‌آید و من جایی ندارم که به او بدهم. آیا سرکار خانم احتمالاً نیازمند...

همه این حرف‌ها را با خون سردی گوش داد و عاقبت با بی تفاوتی دوستانه‌ای گفت که احتیاج به خدمت‌کار دیگری ندارد اما این دختر می‌تواند چند روزی در سفارت اقامت کند تا این که جایی پیدا کند. گفتم: «از شما بسیار متشکرم، خانم». تعظیم کردم و اتاق را ترک کردم. نتوانستم به خود بقبولانم که موقع صحبت با خانم «ناچبول - هوگسن» از نزدیک مو شکافی‌اش می‌کردم و تنها هدفم، بررسی واکنش او نسبت به تقاضایم بود. اگر اندک تردیدی نسبت به من داشت، آیا از دستش در نمی‌رفت و بروزش نمی‌داد؟

اما نه، مسلم بود که به من ظنین نیست. هیچ کس نمی‌دانست، «سیسرو» من هستم. احساس پیروزمندان‌های داشتم و دوباره شهامت را به دست آوردم. آن روز خیلی حواسم پریشان بود. پس از ناهار، سفیر همواره در اتاق نشیمن، پیانو می‌زد. آن روز، جناب سفیر زنگ زد و یک لیوان آب میوه خواست که برایش بردم. مؤدبانه به موسیقی گوش دادم. گفتم: «عالی جناب واقعاً خیلی خوب می‌نوازد».

با لب‌خند گفت: «خیلی متشکرم».

چشم‌گرداندم و دستم را روی قلبم گذاشتم گویی آن موسیقی مرا به حالت خلسه برده بود.

یک مرتبه زدم زیر آواز، آوازی که با عنوان «کشتی تندرو هلندی» شروع می‌شد:

«هفت سال دیگر سپری شد و من بر ساحل دریا، یکه و تنها مانده‌ام. ای! اقیانوس مغرور...»

همان طور که گفتم، آن روز خیلی حواسم پرت بود. اندکی وسط این عبارت، مکث کردم و قیافه آدم‌های گناه کار را به خود گرفتم و گفتم: «مرا ببخشید، عالی جناب.»

«سرهاف» خندید و سر تکان داد: صدایت بدک نیست. به نظر می‌آید دوره دیده باشی.»

گفتم: «بله، عالی جناب. کمی دوره دیده‌ام. در استانبول، به کنسرواتوار می‌رفتم. نمی‌دانم من دیوانه بودم یا او؟ چند نت دیگر با پیانو نواخت و لبخند زد. آن آهنگ را شناختم. یک دستم را روی پیانو گذاشتم و شروع به خواندن کردم: «در جویباری زلال، ماهی قزل‌آلای سرخوش. بی‌محابا هم چون خدنگ، پیش تاخت.»

سفیر به زیبایی با من همراهی می‌کرد و صدای مرا، هنرمندانه اداره می‌کرد. نه، او به هیچ وجه، به من ظنین نبود. آهنگی که ما ساختیم، خیلی دل‌پذیرتر از این حرف‌ها بود: «کنار آب دل‌پذیر و آرام، ایستادم

به آن نظر کردم

و دسته‌های چالاک ماهی را دیدم

که در آن شنا می‌کردند.»

موسیقی ما را به دنیای دیگری برده بود. اتاق پراز ترنم موسیقی بود. دو تحسین‌کننده سرودهای آلمانی، به هم رسیده بودند:

«اما ناگهان آن آب تیره شد

و دیگر نمی‌دانستم کجا هستم.»

آواز را به پایان بردیم. هر یک از ما کلی از دیگری تعریف کردیم و متواضعانه، تمجید و تحسین‌های یک دیگر را رد می‌کردیم. خلاصه خیلی تعارف تکه پاره

کردیم. نکته حیرت‌انگیز در مورد موسیقی، آرامش‌بخش بودن آن است. به هر حال، از عالم خوانندگی به دنیای خدمت‌کاری برگشتم و با لیوان خالی جناب‌سفیر برگشتم. به این نتیجه رسیدم که هیچ دلیلی برای ترسیدن از او ندارم. بیش از یک ساعت دیگر هم به نواختن پیانو ادامه داد. موسیقی در تمام خانه، منعکس می‌شد و از این فرصت برای گرفتن چند عکس از اسناد، استفاده کردم. بنابر یکی از آن اسناد، چهاردهم ژانویه ۱۹۴۴، قرار بود متفقین حمله‌هوایی شدید به صوفیه کنند. تصور کردم که آلمانی‌ها چه پذیرایی گرمی از بمب‌افکن‌های آنها خواهند کرد.

هنگامی که از اتاقم در قسمت خدمت‌کاران خارج شدم، به «مارا» برخوردم. سفیر هم چنان پیانو می‌زد. «مارا» دم در ورودی کارکنان سفارت ایستاده بود و بچه‌خانم و آقای «باسک» را توی کالسکه گذاشته بود. نگاه تندی به او کردم. هرگز او را این‌جا ندیده بودم. آرام به طرفش حرکت کردم. «مارا» روی کودک خم شد و گفت: «بچه جان، پدرت این‌جا کار می‌کند».

همیشه مردم همین‌طورها با بچه حرف می‌زنند. «مارا» همان‌طور خمیده روی بچه، سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. زورکی لبخند زدم و به بچه، علاقه‌نشان دادم. با دو انگشت برای بچه بازی در آوردم. با تعجب گفتم: «چه دختر بچه توپول موبولی!»

«مارا» گفت: «اختیار دارید. شما لطف دارید!»

طوری حرف می‌زد گویی بچه خود اوست و خنده‌ای زورکی تحویل داد. بعد آرام و با صدایی مبهم، چیزی گفت که توی دنیا فقط من می‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. گفت شنیده است آقای «باسک» به همسرش گفته است چند تن از افراد امنیتی از لندن آمده‌اند و با صدای بلند گفت: «پنجره آقای باسک کدام است؟»

پاسخ دادم: «او در همسایگی این‌جا کار می‌کند».

چانه کودک را غلغلک دادم و به «مارا» نگاه کردم که به آرامی پشت کالسکه این‌پا و

آن پامی کرد.

گمان کرده بودم او امکان دارد به من خیانت کند اما در عوض، داشت به من هشدار می داد. از وقتی که این بازی خطرناک را شروع کرده بودم، حساب وقت از دستم در رفته بود. آن موقع، پاییز بود. حالا زمستان شده بود. به هیچ وجه، متوجه گذشتن هفته ها نبودم که به سرعت از پی هم می گذشتند برای من این روزها همه مثل هم بودند. شب و روزم سرشار از هیجان بود. در این زمان، در سفارت بریتانیا سرودهای کریسمس می خواندند و درخت کریسمس را در سفارت آلمان دیدم اما من در فکر چه بودم؟ من فقط دنبال پول بودم. همین حرص پول بود که باعث می شد با آن همه ترس و وحشت، دست و پنجه نرم کنم.

حالا که مطمئن شدم هرگز گیر نمی افتم، فهمیدم سه ماه است که خودم را بی جهت عذاب داده ام.

ماه ژانویه بود. این کودک تر و تمیز قنداق شده با گونه های قرمز و یخ زده، گذشت زمان را به یاد من آورد و حتماً تاریخ به نفع کسانی رقم می خورد که در رکاب من بودند. با عجله به اتاقم برگشتم و پول ها، فیلم ها و دوربین را توی یکی از کت های سفیر مخفی کردم که دکمه هایش را دوخته بودم و همه این ابزار جاسوسی را زیر پلکان پنهان کردم. اگر آن جا پیدا می شد، به من هم به قدر بقیه افراد آن خانه، مشکوک می شدند.

اکنون دیگر، هیچ چیز زیر قالی اتاق من نبود و پولی نداشتم که به آن، نگاه کنم و رویش قدم بگذارم. برای اولین بار، احساس کردم همه زحمتهایم بیهوده و بیفایده بود و هر چه رسیدم پنبه شده است. «مارا» خیلی به موقع، به من هشدار داد. هنگامی که «سرها» برای من زنگ زد و من به اتاقش رفتم، دو مرد کنارش نشسته بودند. وقتی وارد شدم، هر سه شان نگاهی کنجکاوانه به من کردند و سعی داشتند مرا ارزیابی کنند. بایی اعتمادی بی که لازمه حرفه شان بود، مرا مو شکافی می کردند. مرد

سوم که در گوشه اتاق زانو زده بود، از جا بلند شد. یک گاو صندوق مخفی آن جا بود. آیا آن را معاینه می کرد؟ «سرهاف» گفت: «لطفاً چند تا قهوه برای ما بیاور».

ناگهان به نظرم رسید که رفتارم یک ساعت پیش او که با هم سرود اجرا می کردیم با حالت کنونیش، زمین تا آسمان متفاوت است. آیا این سه نفر همین حالا وارد شده بودند یا مدتی از آمدن شان گذشته بود؟ شاید «سرهاف» سر مرا به آواز خواندن گرم کرده بود تا در این فرصت اتاق مرا جست و جو کنند؟ او هم مثل من از قوه تعقل برخوردار بود و امکان داشت از این ابتکارها به خرج بدهد.

برای آقایان، قهوه بردم. وقتی قهوه را می گرداندم، به نظر می آمد، همگی ورنه اندازم می کنند. «سرهاف» پرسید «چه مدت است که برای من کار می کنی، الیزا؟»
گفتم: «سه ماه است، عالی جناب».

با من فرانسه صحبت می کرد و با دیگران به انگلیسی گفت: «از او خیلی راضی هستم».

هیچ یک پاسخی به این تعریف «سرهاف» ندادند. یکی شان به انگلیسی به من گفت: «لطفاً کمی دیگر شیر برای من بیاورید».

پاسخ دادم: «چشم آقا».

با لحنی غیر جدی به آلمانی اضافه کرد: «کمی هم شکر».

نزدیک بود بگویم بسیار خوب، فهمیدم اما یک مرتبه متوجه شدم که این یک دام است. آرام به فرانسه گفتم: «ببخشید آقا، آلمانی خیلی کم بلدم».

به چشم های «سرهاف» نگاه کردم و اضافه کردم: «فقط بعضی کلمات سرودهای آلمانی را از بر می دانم که تازه معنی همان ها را هم درست نمی دانم».

«سرهاف» هم به من خیره نگاه کرد. این امتحان سخت به نفع من تمام شد. به فرانسه گفتم: «کمی شکر برای آقا بیاور».

به نظر می آمد این شیوه های سرویس مخفی را قبول نداشت. او نسبت به این

دنیا، خیلی خوش بین بود.

شیر و شکر را آوردم که هنوز کلی از آنها موجود بود. خیلی برای من دشوار بود که مانع لرزش دستم بشوم.

با «مویتزیش» قرار ملاقات گذاشتم. این بار، تماس با او مشکل بود. گویا منشی جدیدی گرفته بود. گفتم: «پیر هستم. لطفاً آقای مویتزیش».

منشی لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «با کی می خواهید صحبت کنید؟»

گفتم: «آقای مویتزیش. به او بگویید «پیر» با شما کار دارد».

صدای صاف و دوست داشتنی و لطیفی داشت اما به نظر می آمد، کمی دیر انتقال است. خانم منشی گفت: «پیر؟ نام خانوادگی تان چیست؟»

به نظر می آمد با این تلفن کننده ناشناس می خواهد کمی لاس خشکه بزند اما من آن موقع، اصلاً حال این کارها را نداشتم. گفتم: «فقط پیر. لطفاً وصل کنید».

به سردی گفت: «خیلی خوب».

صدایش واقعاً خیلی ناز بود و خیلی دلم سوخت که با او تندی کردم. زیر لب گفتم: «ببخشید، من امروز حالم خوب نیست».

بعد صدای «مویتزیش» را شنیدم و با هم قرار مدارهای مان را گذاشتیم. طبق معمول، راهی خیابان‌های حومه شهر شدیم. به «مویتزیش» که به دقت به حرف‌هایم

گوش می داد، گفتم: «مأموران شان را به تجسس واداشته‌اند».

پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «بله. مأمورین ویژه‌ای را از لندن فرستاده‌اند».

گفت: «پس اوضاع بی ریخت شده است. می خواهی مدتی تعطیلش کنیم؟».

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم: «باید صبر کنم، ببینم چه می شود. اتاق‌های همه

خدمت‌کاران را جست‌وجو کرده‌اند».

گفت: «البته جز اتاق تو».

گفتم: «مطمئن نیستم. اما مصطفی گله کرد که کسی چیزهایش را گشته است. به هر حال اثری از آنها در اتاقم نیافتم».

گفت: «پس به طور قطع، هنوز به شخص خاصی مظنون نیستند».

پاسخ دادم: «دوربین و پول را پیدا نکردند. آنها را جای خوبی گذاشته‌ام».

فیلم‌ها و پول را رد و بدل کردیم و نمی‌دانستیم آیا آخرین بار است یا نه.

اضافه کردم: «یکی‌شان گاو صندوق مخفی اتاق سفیر را بررسی کرد».

«مویتزش» به من نگاه کرد و با لبخندی که حکایت از قوت قلبی دوباره داشت، گفت: «پس در این صورت، حتی نمی‌دانند اسرارشان چطور برملا شده است».

پرسیدم: «چرا این حرف را می‌زنی؟»

گفت: «چون حتماً دنبال میکروفون‌های مخفی می‌گشته‌اند. اگر گاو صندوق را بررسی می‌کردند، حتماً دنبال میکروفون مخفی بوده‌اند. آنها نمی‌دانند که باید دنبال دوربین عکاسی بگردند».

اطمینانش در این باره، مرا تسکین داد چون آن قدر اعصابم متشنج بود که به هر چیزی چنگ می‌انداختم. قهقهه زدم و گفتم: «من نگران نیستم. اما هم «سرها» هم من، کمی عصبی هستیم. البته به دلایل متفاوت. اما امروز با هم سرود اجرا کردیم و این به ما نیرو داد که ادامه بدهیم».

«مویتزش» به من نگاه کرد گویی به دیوانه‌ای برخورد کرده بود. بهت و حیرتش مرا خنده انداخت. پوزخند زدم و برایش شرح دادم: «من خواندم، او هم پیانو زد. اگر یک میکروفون مخفی پیدا می‌کردند، باگوش دادن به محتوای آن، شاخ در می‌آوردند».

این حرف، باعث شد فکر خوبی به ذهن‌مان خطور کند. وقتی جدا می‌شدیم، گفتم: «لطفاً از خانم منشی، عذرخواهی کن. کمی با او تند صحبت کردم. این دختر خانم، تازه کار است، مگر نه؟»

گفت: «بله. تازه از صوفیه آمده است».

گفتم: «پس خیلی خوش شانس است چون درست به موقع از آن جا خارج شده است».

پرسید: «چرا؟».

پاسخ دادم: «نگاهی به این فیلم ببیند. قرار است تا یک هفته دیگر، به آن جا حمله سنگینی شود».

از خانه خارج شدم و به دیدن «مارا» رفتم که از او به خاطر هشدارش تشکر کنم. از اشباح می ترسیدم. به «مارا» مشکوک بودم که مبادا مرا لو بدهد. از جوان خوش سیمایی می ترسیدم که فکر کردم در تعقیب من است و هم چنین از مأموران امنیتی که به جای دوربین، دنبال میکروفون مخفی می گشتند. گمان کردم دیگر از شر این اشباح خلاص شده‌ام. هیچ نشانه و هیچ احساسی به من نمی گفت که آن روز با دشمن واقعیم صحبت کرده‌ام یعنی همان منشی جدی «مویتزیش». آن زن می خواست بداند هویت اصلی «سیسرو» چیست.

من از اشباح و سایه‌ها می ترسیدم. اما باید از آن صدای صاف و دوست داشتنی می ترسیدم که متعلق به منشی «مویتزیش» بود.

از آن پس، خیلی در مورد آن دخترک فکر کردم. فکر کردم، بررسیش کردم و از او بدم آمد. اطلاعاتی در موردش به دست آوردم. زمانی که جدال زرنگ و زیرک بازی‌های ما هنوز ادامه داشت، فقط یک بار موفق به دیدنش شدم اما تا قبل از نگارش این کتاب، به همه جزئیات این جریان پی نبردم. با کمک آقای «نوگلی»^۱ و دو روزنامه نگار زیرک آلمانی، بالاخره توانستم کنجکاوی‌ام را در مورد این دشمن تازه واردم ارضا کنم که منشی «مویتزیش» شده بود یعنی در مورد «کرنلیا کاپ».^۲ گمان می کردم انگلیسی‌ها دنبال من هستند اما این «کرنلیا کاپ» دختر زیبای بلوند ۲۳ ساله یک سیاست مدار آلمانی بود که برای آمریکایی‌ها کار می کرد. آن چه خودش در

1) Nogly.

2) Cornelia Kapp.

مورد زندگی‌اش نگاشت، خوانده‌ام: «شش ساله بودم که برای اولین بار، به ایالات متحده رفتم. در برلن متولد شدم اما هیچ وقت درست و حسابی در وطن نبوده‌ام. پدرم در بمبئی، کنسول بود سپس به ایالات متحده منتقل شد. در «کلیولند»، «اوهایو» سر کنسول شد. در ایالات متحده، کلی دوست پیدا کردم و زمان شروع جنگ، در «کلیولند» ماندم. سال ۱۹۴۱ با خانواده به آلمان برگشتم».

پدرش در ایتالیا و بعد در بلغارستان کار می‌کرد. «کرنلیا» چنین ادامه می‌دهد: «چند هفته در اشتوتگارت به عنوان پرستار، دوره دیدم. این کار را با اکراه انجام می‌دادم اما چاره‌ای نداشتم. در غیر این صورت، باید در یک کارخانه کار می‌کردم. به لطف پارتی بازی‌های پدرم، توانستم از اشتوتگارت کنده شوم و به پدرم در ایتالیا ملحق شوم. جولای ۱۹۴۳ با والدینم در صوفیه بودم که در آن جا، پدرم به یک مأموریت سیاسی برای آلمان گماشته شد. من منشی سفارت آلمان شدم. رفتن من به آنکارا، تصادفی نبود. سرویس مخفی آمریکا از آنکارا با من در صوفیه، اوت ۱۹۴۳ تماس گرفت و شروع به جاسوسی برای آمریکایی‌ها در صوفیه کردم. در آنکارا، «مویتیزش» کار مرا درست کرد و به آسانی توانستم برای آمریکایی‌ها کار کنم. پس از چهار روز، کلید گاو صندوقش را درست کردم و اسناد سری را عکس برداری کردم. برادرانم «پیتر»^۱ و «تورارد»^۲ در ارتش آلمان، افسر بودند و در جبهه روسیه می‌جنگیدند که به جلب اعتماد «مویتیزش» کمک کرد. رل بازی کردن من، حسابی او را خام کرد. یک ماجرای عشقی که ریشه در ایام زندگی‌ام در «کلیولند» داشت، نقش مهمی در علاقمند کردن من به کار برای سرویس مخفی آمریکا کرد. نام او را نمی‌برم. بار دیگر او را زمانی در آنکارا ملاقات کردم که برای دفتر خدمات استراتژیک آمریکا کار می‌کرد».

در صوفیه «کرنلیا» با پدرش صحبت کرده بود تا کاری برایش در یک کشور

1) Peter.

2) Torard.

بی طرف پیدا کند. مثلاً در ترکیه که زندگی برای یک زن جوان، جذاب تر بود. کاملاً اتفاقی بود که او با اصل و سرچشمه کار من یعنی جناب «مویتزیش» ارتباط یافت که در آن ایام، بر حسب اتفاق، به یک کارمند اضافی احتیاج پیدا کرد. «کرنلیا» حاضر بود هر کاری را در سفارت آلمان قبول کند. این دختر، عزیز دردانه پدرش بود و معتقد بود که سرنوشت هم با او سر سازگاری دارد چون بار دیگر محبوب جوانش را ملاقات کرد و حاضر بود برایش هر کاری بکند.

این دختر زیبا، معصوم و کوشا توی اتاق انتظار «مویتزیش» نشسته بود. وقتی تلفن زنگ زد، او گوشی را برداشت و گفت: «دفتر وابسته تجاری». صدای صاف و دوست داشتنی او مرا گرفت: «پیر هستم. لطفاً آقای مویتزیش». تردید و پرسش هایش را به حساب تازه کاری اش گذاشتم چون پرسید: «پیر؟ نام خانوادگی تان چیست؟»

خندید و تا آن جا که توانست معطل کرد. فکر کردم حالا پای تلفن دارد با من لاس خشکه می زند. اما او فهمیده بود که با «سیسرو» صحبت می کند. «کرنلیا» نوشته است: «من فقط برای سرویس مخفی آمریکا کار می کردم». «مویتزیش» هرگز نفهمید من چه می کردم. قبل از این که وظیفه گشودن نامه هایی به عهده ام گذاشته شود که هر شب از برلن می رسید، چیزهایی در مورد «سیسرو» می دانستم. چون تنها کار می کردم و مزاحم نداشتم، وقت زیادی برای عکس گرفتن از این اسناد ارسالی برلن داشتم که از آنها فهمیدم، توی همان سفارت بریتانیا، دنبالش می گردند. نسخه ها را هر شب تحویل آمریکایی ها می دادم. یک بار آمریکایی ها نزدیک بود مردی را ببینند که شب ها با «مویتزیش» ملاقات می کرد و می پرید توی اتومبیلش. آن شب «مویتزیش» و «سیسرو» پس از یک تعقیب و گریز وحشتناک شبانه در تمام آنکارا موفق به فرار شدند. آمریکایی ها مدتی بود که می دانستند مردی به نام «سیسرو» وجود خارجی دارد و وظیفه من تعیین هویت او بود.

چرا «کرنلیا» می‌گفت از قبل می‌دانسته، «سیسرو» وجود دارد؟ او این اطلاعات را از کجا به دست آورده بود؟ از چه کسی و چگونه به این چیزها پی برده بود؟ اعتباری که حول نام «سیسرو» گرد آمد، به خود پسندی من دامن زد این نام در وزارت خارجه آلمان و قسمت امنیتی‌شان، بر سر زبان‌ها بود. این نام هم در دفتر هیتلر و هم در دفتر «آلن دالز»^۱ به زبان آورده می‌شد که رئیس سرویس امنیتی آمریکا و برادر «جان فاستر دالز»^۲ بود که بعدها وزیر خارجه آمریکا شد. شایعات پیرامون «سیسرو» در هر دو جناح رواج داشت:

- «سیسرو؟ چرا یکی از عوامل بریتانیا نباشد. او را علم کرده‌اند که آلمانی‌ها را گمراه کنند».

- «سیسرو دوست پسر یک سیاست مدار هم جنس باز بریتانیایی است و همین کارش را برای یافتن اسناد سری آسان می‌کند».

- «سیسرو وجود ندارد. او زاده ماشین تبلیغاتی آلمانی‌هاست».

یک شب که به دفتر «مویتزیش» رفتم، آقای «ینکه» آمد و گفت: «اگر اوضاع خیلی حاد شد و در مخمصه قرار گرفتی، بیا تا بفرستیمت آلمان».

پیشوا دستور داده است پس از جنگ، یک ویلا به تو پاداش بدهند.

پرسیدم: «در مورد من با هیتلر صحبت کرده‌اید؟»

گفت: «البته!»

من که فقط یک کاواس بودم، حالا به خود می‌بالیدم. «فرانتس فون پاپن» در خاطراتش، در نقل یکی از گفت‌وگوهایش با هیتلر چنین می‌گوید: «در اظهاراتم در باره وضعیت کلی، به اطلاعاتش رساندم که به لطف تلگراف‌های «سیسرو» از تصمیماتی مطلع شدیم که در تهران اتخاذ شد».

«مویتزیش» در گزارش مصاحبه‌اش با وزیر خارجه آلمان، می‌گوید: «ریبن تروپ»

1) Allen Dulles.

2) John Foster Dulles.

هنوز حاضر نبود به من نگاه کند. به گونه‌ای عصبی با اسناد مقابله‌ش ور می‌رفت. با هر نگاهی به توده اسناد مرتبی که برای رایش، ۶۵۰۰۰ پاوند خرج برداشت، تردید و عصبانیت بر چهره‌اش هویدا بود. با ژستی ناگهانی، همه کاغذها را جمع و جور کرد و طرف دیگر میزش گذاشت. با کلماتی که تقریباً غیر قابل شنیدن بود، گفت: «چه حقایق تکان دهنده‌ای. باور کردنش مشکل است».

«مویتریش» هم چنین برای «کالتن برونر»^۱ چنین نقل می‌کند: «ریبن تروپ هنوز شدیداً معتقد است که بریتانیایی‌ها خدمت کاری نزد شما فرستاده‌اند که فریب تان بدهند. ریبن تروپ را می‌شناسم. می‌توانید کاملاً مطمئن باشید که دو دستی به نظریه‌اش چسبیده است و ول کن معامله نیست. به هر حال، تغییر دادن نظرش خیلی طول می‌کشد. این همه اسناد مهم در میز کار این آقا، نابود می‌شود و از بین می‌رود. ما که از پس این مرد بر نمی‌آییم. تصمیم دارم شخصاً با پیشوا در این باره صحبت کنم و عهده دار عملیات «سیسرو» می‌شوم تا به طور کامل تحت نظر این اداره قرار بگیرد».

پس دولت مردان در برلن در مورد «سیسرو» جر و بحث داشته‌اند. آنها آن جا با یک دیگر دست به گریبان بودند و اختلاف‌شان سر این بود که آیا اسناد من را بریتانیایی‌ها جعل کرده‌اند یا نه، آیا من یک جاسوس قابل اعتمادم یا نه اما در آنکارا، بیش از آن که «سیسرو» جاسوس باشم، «الیزا»، کاواس کاوشگر بودم و از کجا باید پی می‌بردم که تا چه حد مخ این همه را به کار گرفته‌ام؟

از کجا می‌دانستم در آن زمان، در «برن»، سویس، یک آمریکایی به نام «آلن دبلیو دالز» هست که مدت‌هاست در برلن، کلی خبر چین دارد؟ چگونه باید مطلع می‌شدم که یکی از این خبر چین‌ها، یک سیاست مدار آلمانی از اطرافیان «ریبن تروپ» است که برادرش رانازی‌ها آن قدر کتک زدند که مرد. فقط پس از جنگ، فهمیدم او بود که

1) Kaltenbrunner.

در برن، وجود یک جاسوس جدید به نام «سیسرو» را به آقای «دالز» اطلاع داده است که باید در سفارت بریتانیا در آنکارا فعالیت داشته باشد.

آمریکایی‌ها «سیسرو» را دو دستی چسبیدند. چرا؟ آیا برای آنها مسرت بخش نبود که مسئله «سیسرو» را خودشان حل کنند و گزارش شسته و رفته‌ای تقدیم متحدین بریتانیایی‌شان کنند به این معنا که به آنها بفهمانند در خواب غفلت بوده‌اند؟ بنابراین «سیسرو» بازیچه سرویس‌های امنیتی رقیب شد که حیثیت‌شان در خطر بود.

آمریکایی‌ها متخصص امور بالکان‌شان، «جرج اچ. ارل»^۱ را فرا خواندند. باید به خود می‌بالیدم که موجب دردسر آقای «ارل» شده‌ام که دوست صمیمی رئیس جمهور «روزولت» بود. من که یک کاواس بودم، مخ تمام دنیا را به کار گرفته بودم. آقای «ارل» فرماندار سابق پنسیلوانیا، فرستاده سابق آمریکا به وین و صوفیه و بالاخره وابسته نظامی‌شان در استانبول، به فکر یک عضو زن سرویس مخفی آمریکا در صوفیه افتاد. آیا فرستادنش به سفارت آلمان در آنکارا ممکن است؟ این زن جوان «کرنلیا کاپ» بود. نام مستعار «سیسرو»، برلین، برن، واشنگتن، استانبول و صوفیه را دور زد و به آنکارا برگشت، موضوع شایعات مهیج و بحث داغ، تحسین، تردید و بی‌اعتمادی شد و به نزاعی سری و زیرزمینی در آنکارای بی طرف منجر شد که سیاست مداران کشورهای متخاصم در آن، با احتیاط و سردی برخورد می‌کردند.

البته من هیچ کدام از این چیزها را نمی‌دانستم اما حداقل می‌دانستم یک زن جوان ۲۳ ساله در تعقیب من است و جان‌ش را با این کار به خطر انداخته است. از «کرنلیا کاپ» نفرت داشتم اما تنفر من اکنون ۲۰ ساله است و دیگر تر و تازگی آن زمان را ندارد. گاه با خود می‌گویم اگر با هم مواجه می‌شدیم، چی می‌شد. شاید می‌گفت: «ای وای خدای بزرگ، سیسرو شما هستید؟» آن وقت می‌توانستم نومیدی را به

1) George H. Earle.

وضوح بر چهره‌اش ببینم و پاسخ می‌دادم: «خانم، شما هم سن و سالی ندارید». من اغلب با خود مکالمه‌ای این چنین را بین دو نفر تصور کرده‌ام که از دو جناح مخالفند و درگیر ماجرای بزرگ هستند.

آیا می‌توان کینه‌ای را تازه کرد که کهنه و قدیمی شده باشد؟ آیا واقعاً به او می‌گفتم: «خانم، شما به میهن تان پشت کرده‌اید. من شما را موجودی پست می‌دانم». و او هم پاسخ می‌داد: «سیسرو آشغال. تو برازنده چنین عنوانی هستی. تو فقط برای پول کار می‌کنی و این تنها انگیزه تو برای این کارهاست و گر نه کاری به سیاست دنیا و صلاح جریان تاریخ نداری».

آیا واقعاً گفت‌وگوی ما چنین روالی می‌یافت؟ بی شک برای این که او را دست بیاندازم، احوال دو کودکش را می‌پرسیدم و او هم مؤدبانه و با لحنی تمسخرآمیز می‌پرسید: «شنیده‌ام شش بچه داری، سیسرو. راسته؟»

من هم قافیه را نمی‌باختم: «نه خانم. خلاف به عرض رسانده‌اند. هشت تا دارم. قبول دارم که داشتن هشت فرزند برای یک جاسوس کهنه کار مضحک است اما باور کنید که حقیقت دارد. دختر ته تغاریم را روی زانویم گذاشتم و گفتم: پدرت کلید گاو صندوق «سرها» را دارد و...».

به هر حال، اگر در آن زمان، می‌دانستم که او دشمن من است، بی تردید به «مویتریش» می‌گفتم: «در دفترت، دشمن داری. نامش «کرنلیا کاپ» است و منشی توست».

بی شک با این حرف، او را می‌کشتند اما در آن زمان، هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم. فقط صدایش را می‌شناختم. سال‌ها بعد، توانستم به اطلاعات بیشتری دست پیدا کنم. می‌گفتند که در آمریکا زندگی می‌کرده است. به دوستانم در آن جا نامه نوشتم. گفتند که در کشور گل و گشادی مثل ایالات متحده، نمی‌توان رد زنی را پیدا کرد که ازدواج کرده و سال‌هاست، با نام شوهرش زندگی کرده است. به اولیای

اداره مهاجرت، نامه نوشتم اما آنها حتی زحمت پاسخ را به خود ندادند. به هر حال، وقتی این کتاب را مهیا می‌کردیم، از «جی. توماس بیل»^۱ روزنامه نگار خواستیم در تحقیقات مان به ما کمک کند و او بود که رد «کرنلیا» را پیدا کرد. ابتدا فهمید در شیکاگو با خانم و آقای «هوگو کوتاندین»^۲ به سر می‌برده است.

با خانواده «کوتاندین» مکاتبه کردم که به من کمک کردند، به اطلاعات لازم دست یابم. آدرسی از یک رستوران در شیکاگو به دستم رسید که گفتند «کرنلیا» آن جا به عنوان پیش خدمت کار می‌کرده است. هم چنین شنیدم که بهترین دوستش در آن جا، دختری بوده است به نام «ویولت کیل»^۳ معروف به «پینکی»^۴.

«پینکی» چنین گزارش داد: «من هنوز در این رستوران کار می‌کنم اما «کرنلیا» مدت‌ها پیش این جا را ترک کرده است. صاحب رستوران استخدامش کرد چون آلمانی بود. آخر خود صاحب رستوران هم آلمانی بود و طی جنگ اول جهانی گریخته بود و با مدارک جعلی می‌زیست اما این حقیقت فقط موقعی آشکار شد که مدتی پیش خودکشی کرده بود...

به هر حال، به «کرنلیا» کمک کرد این جا روی پای خود بایستد. «کرنلیا» با یک عضو «اف. بی. آی.» ازدواج کرد که شاید هنوز هم همسرش باشد. با او در خانه خانواده «کوتاندین» آشنا شد. هر دو در آن خانه سکونت داشتند. می‌توانم نام شهری در کالیفرنیا را به شما بدهم که در آن زندگی می‌کردند.

«بیل» به کالیفرنیا رفت، «کرنلیا» را دید و با او صحبت کرد. تمام اطلاعاتی که از خانواده «کوتاندین»، نامه «پینکی» و حرف‌های خود «کرنلیا» در مورد پیشه «سیسرو» کسب کردم، مطالعه کردم و بدین ترتیب پی بردم چنان که فکر می‌کردم، «کرنلیا» عامل انگلیسی‌ها نبود بلکه همان طور که قبلاً گفتم، برای آمریکایی‌ها کار می‌کرد.

1) G.Thomas Beyl.

2) Hugo Coutandin.

3) Violet Kyle.

4) Pinky.

فصل ششم

ورود مأموران امنیتی بریتانیا پی آمدهایی داشت. یک سیستم زنگ درون گاوصندوق «سرهاف» کار گذاشته شد. متخصصین آمدند، از این اداره به آن اداره می‌رفتند و ساعت‌ها پشت درهای بسته کار می‌کردند و فقط قادر بودم حدس بزنم چه می‌کنند. با خود اندیشیدم دیگر کلید المثنای گاو صندوق «سرهاف» کاربردی ندارد.

این را زاده دست سرنوشت دانستم. آماده شدم که دیگر «سیسرو» و جاسوس بازی را کنار بگذارم. پولی که هفته‌ها زیر قالی توی اتاقم پنهان بود، برداشته بودم و پس از هشدار «مارا» زیر پلکان زیرزمین و بعدش هم به خانه اجاره‌ای خودم منتقل کردم و در کشومیز تحریر قفلش کردم. حالا به قدر کافی پول داشتم و تصمیم گرفتم باز نشسته شوم. اجباری نداشتم به این بازی خطرناک ادامه بدهم.

فقط باید دوربین عکاسی و رد پاهایم را نابود می‌کردم اما نمی‌توانستم از این کار دل بکنم. بالاخره با خود گفتم بازنشستگی باشد برای بعد. انتظار می‌کشیدم. نمی‌دانستم برای چه و فقط منتظر بودم. با «مویتزیش» ملاقات کردم اما چیزی نداشتم به او بدهم. نمی‌توانستم رخوتی را بزدایم که بر روحم چنگ انداخته بود. نه توانایی ادامه داشتم، نه تمام کردنش. «مویتزیش» با صدایی گرفته گفت: «به

صوفیه حمله شد».

شانه بالا انداختم و گفتم: «من که گفته بودم».

نمی دانستم در برلن کسانی هستند که هنوز به صحت اسناد من تردید دارند. «مویتزیش» بعدها در مورد حمله به صوفیه چنین نوشت: «نمی دانم این بار دیگر، برلن قانع می شود یا نه. حالا دیگر دلیل روشنی وجود داشت که سیسرو راست می گوید. چهار هزار زن و مرد و کودک بلغاری با خون خود آن را امضا کرده اند».

«مویتزیش» به من گفت: «حالا همه می دانند که اسنادت جعلی نیست».

برای من مهم نبود که آنها باورشان بشود یا نشود. «مویتزیش» پرسید: «نمی خواهی ادامه بدهی؟»

پاسخ دادم: «نمی دانم».

سرمای یخ بندان آن روز مه آلود زمستانی، حالی برای طرح و تأیید چیزی نگذاشته بود. رفتم خانه اما «مارا» عصبی بود و با نطق طولانی و تندش مرا کلافه کرد که از ترس و حسادتش برمی خاست. «مارا» گفت: «خانم باسک به خاطر بچه، به زودی به لندن نقل مکان می کند. از من خواسته است با او بروم».

گفتم: «پس به خاطر خدا برو».

«مارا» چپ چپ نگاه کرد و با تعجب گفت: «می دانستم می دانستم مدت ها است که همه چیز بین ما تمام شده است. تو خیلی دلت می خواهد از شر من راحت شوی!» تحمل حرف های او را نداشتم. گفتم: «اول خودت از رفتن حرف زدی. خودت گفتی می خواهی به لندن بروی».

گفت: «دیگر با من کاری نداری!»

با این حرف از خانه خارج شدم. به سفارت رفتم. اتاق ها به گونه ای دل پذیر، گرم بود. آرامش، راحتی و جلوه های تمدن، جو یک خانه ییلاقی انگلیسی بود. عجیب این جا بود که در سفارت، احساس آرامش می کردم گویی تنها پناه گاه

آسایش من است.

رفتار همواره محبت‌آمیز «سرهاف» نسبت به من، خجالت‌م‌می‌داد و اتاقم در قسمت خدمت‌کاران به واحه‌ای کوچک می‌مانست. به زندگی بی دغدغه مصطفی غبطه می‌خوردم که فقط کاواس بود. آیا من هم زمانی چنین نبودم؟ روی تخت خوابم دراز کشیدم و با رؤیای یک زندگی بی خطر و آرام و متواضعانه به خودم آرامش دادم.

مصطفی وارد اتاق شد. نیشش تا بناگوش باز بود و چشم چشم می‌کرد. شور و شعفی در چهره‌اش به چشم می‌خورد و با تعجب گفت: «وای خدا! او آمد. عزرا این جاست!»

من کاملاً یادم رفته بود که به خویشاوندم محمد در نامه نوشته بودم، دخترک را به آنکارا بفرستد چون کاری برایش در نظر گرفته‌ام. ورودش نقطه پایانی بر همه تصمیمات منطقی من گذاشت. من بیست سال از او بزرگ‌تر بودم. این تنها بهانه‌ای است که به خاطر دارم. من خودبین، بی حیا، احساساتی، عیب جو، خرافاتی، زشت و سرشار از عقده بودم. هیچ خصوصیتی در من نبود که به من قدرت پس فرستادنش را نزد پدرش بدهد. او هفده ساله و مثل همه ترک‌های یونانی تبار، زیبا بود. مخلوق انعطاف‌پذیری بود و خنده تحریک‌آمیزی داشت گویی از جذابیت خودش خبر داشت. خلاصه از همان اول، دل «مانولی فیلوتی»، مصطفی و حتی «زکی» آب‌دار باشی را هم برد. به قسمت خدمت‌کاران، طراوت بخشید، هر چه مرد بود چاکر و دست به سینه‌اش شد و اجازه داد، دست‌کاریش کنند، برایش چاپلوسی کنند و لوس بازی در آورند. او از مراقبت والدینش گریخته بود و از آزادیش استفاده می‌کرد. وقتی می‌فهمیدم موقعی که سرم با «سرهاف» مشغول است، مصطفی کنار اوست، خونم به جوش می‌آمد و این باعث شد، رفتاری نامهربان و طعنه‌آمیز با او پیدا کنم. به او گفتم: «نمی‌دانم کاری برای تو این‌جا پیدا می‌شود یا نه. تو بد لباس می‌پوشی

و خیلی سبکی.»

«عزرا:» «مصطفی گفت...»

گفتم: «زن‌ها روی خوش به مصطفی نشان نمی‌دهند. به همین دلیل، تایک زن دوستش داشته باشد، دیگر سر از پا نمی‌شناسد.»

عزرا: «اما من دوستش ندارم.»

گفتم: «نمی‌توانم مانعت بشوم. اگر دوست داری، می‌توانی با او بیرون بروی. من برای تو وقت ندارم. سرم خیلی شلوغ است.»

عزرا: «اما خواهش می‌کنم به من بگو، چه خطایی از من سر زده است.»

جواب دادم: «گفتم که سرم خیلی شلوغ است.»

چنین رفتاری تنها حربه من علیه جوانی او بود. اتاق «مانولی» را به او دادند. من اخم کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم خانم «ناچبول هوگسن» به تو اجازه بدهد، این جا بمانی. گمان کنم بهتر است به پدرت نامه بنویسم...»

عزرا: «نمی‌خواهم خانه بروم! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا خانه

نفرست!»

گفتم: «پس برو آرایشگاه و موهایت را درست کن.»

موهایش بی نظیر بود. تموج زیبای موهایش را دوست داشتم. رفتار تحقیرآمیز من، باعث شد، اعتماد به نفسش را از دست بدهد. وقتی نگاهم کرد، بی یار و یآوری در چهره‌اش موج می‌زد. می‌توانستم بگویم که آن همه تملق و تمجیدی که با اغراق از او به عمل می‌آمد، هیچ اثری بر او نداشت و همه کوشش او متوجه یاد گرفتن حرفی خوب از من بود. این دختر در دل من جا کرده بود و خودم را مجبور کردم از کارهایش چشم پوشی کنم.

در حال اتو کردن لباس‌های «سرهاف» بودم که ناگهان برق رفت. سراغ جعبه

فیوزها رفتم که دیدم عزرا آن جاست. گفتم: «یکی از فیوزها باید سوخته باشد. برو از

مصطفی یک فیوز نو بگیر.»

پاسخ داد: «نه، هیچ یک از فیوزها نسوخته. من آنها را در آوردم.»

به او چپ چپ نگاه کردم، او هم توضیح داد: «چند کارگر آمده‌اند و روی گاو

صندوق پول‌ها کار می‌کنند. به من گفتند فیوزها را در بیاورم...»

منتظر بقیه توضیحاتش نشدم. آن چه عزرا، گاو صندوق پول‌ها می‌دانست، همان

محل اسناد سری بود. با عجله به آن اتاق رفتم. یک مقام رسمی سفارت که عضو

سرویس امنیتی بود. با قیافه‌ای خسته، نشسته بود و دو نفری را می‌نگریست که

سرشان گرم گاو صندوق بود.

به سردی گفتم: «لازم بود فیوزها خارج شوند. اگر اشکال ندارد یک کمی برق را

وصل کنید، وگرنه «سرها» ناراحت می‌شود.»

در گاو صندوق باز بود. آن افراد روی سیستم زنگ آن کار می‌کردند و هیچ توجهی

به من نکردند.

با عصبانیت گفتم: «پس بسیار خوب، همین حالا فیوزها را سرجای شان

می‌گذارم.» با گفتن این حرف، راهم را کشیدم و رفتم. این کلک مرغابی که زدم،

حسابی گرفت و یکی از کارگرا با سگرمه‌های توی هم، دنبالم آمد و پرسید: «چرا این

قدر عصبانی هستی؟»

گفتم: «باید لباس‌های «سرها» را اتو بزنم.»

پرسید: «فیوزها کجاست؟»

او را پهلوی جعبه فیوزها بردم. عزرا هنوز آن جا ایستاده بود. به سردی گفتم: «اگر

می‌خواهید سیستم زنگ را درست کنید، کافی است فیوز مربوطه به آن را خارج

کنید.»

غرغر کرد: «این کار من است.»

چند فیوز را جا به جا کرد که پیدا کند، کدام یک فیوز مربوطه است. سپس بقیه را

سر جایش گذاشت. با پوزخند گفتم: «پس نباید تمام برق خانه را قطع می کردید فقط برای این که زنگ تان نزند!»

کارگر به اتاق برگشت. به عزرا نگاه کردم و گفتم: «یادت باشد کدام فیوز بود.»

مات و مبهوت پرسید: «چرا؟»

گفتم: «کاری به این کارها نداشته باش، فقط به خاطر بسپار.»

اعتماد به نفس گستاخانه من برگشته بود. احساس کردم آن همه شانس و اقبال که از من روی گردان شده بود، بار دیگر برگشته است. وقتی کسی مرا تحسین می کرد، قادر به انجام هر کاری می شدم و عزرا شروع به تحسین من کرده بود. به او گفتم: «یک معما برایت دارم. فایده سیستم زنگ گاو صندوق چیست اگر با برداشتن فیوز، بتوان آن را از کار انداخت؟»

زیر لب گفتم: «من که از این چیزها سر در نمی آورم.»

گفتم: «امشب برایت شرح می دهم.»

او را مقابل جعبه فیوزها رها کردم و به اتاق اتو برگشتم. اتو دوباره داغ شد. پریدم توی تاکسی و به راننده گفتم: «برو به «اولد تاون» و پس از قلعه، وارد بلوار آتاتورک بشو و به طرف تپه ها ادامه بده.»

از این خرده فرمایش هایی که به راننده می کردم و از این که عزرا کنارم بود، کیف می کردم. مناظر شب آنکارا راه او نشان می دادم. صدایم سرد بود گویی وظیفه پر زحمتی را به عهده داشتم. می دانستم فکرش جای دیگری سیر می کند. آرام و با حواس جمع پرسید: «چرا آن کت را برای من خریدی؟»

با هم به «.بی. سی.» رفته بودیم و آن کت زیبای لطیف با آستر خز را برایش خریده بودم. الله بختی پراندم: «از کت قدیمیت خوشم نمی آمد. اگر می خواهی قشنگ بشی، باید کمی به خودت زحمت بدهی. قلعه آن جاست، اوناهاش.»

عزرا نگاه کرد اما علاقه ای در چهره اش به چشم نمی خورد. هنوز توی فکر آن کت

بود و گفت: «خیلی گران بود».

پاسخ دادم: «بی خیالش».

برایش معمایی شده بود. من با او رفتاری غیر جدی و تقریباً بی ادبانه داشتم اما به او، هدیه‌ای گران قیمت داده بودم. بلوار آتاترک چراغ باران را طی می‌کردیم. تاکسی در سکوت، روی برف‌ها می‌سرید. خیلی به خودم فشار آوردم که دستم را دور کمر عزرا نیاندازم چون این کار، همه چیز را خراب می‌کرد. خیابان‌ها آرام‌تر می‌شدند. از محله ویلاهای شیک گذشتیم و از شهر، خارج شدیم. زمستان سیبریایی که بر آناتولی مستولی شده بود، در اوج خود بود. تپه‌ها از برف پوشیده بودند. آسمان شب بالای سرمان، سرد و صاف بود. به راننده گفتم توقف کند و منتظرمان شود. به عزرا گفتم: «کمی راه می‌رویم».

کنارش راه می‌رفتم. دست‌هایم را توی جیب‌هایم چپانده بودم. به او نگاه نمی‌کردم. از دور، صدای زوزه خفه و وحشتناکی آمد. گفتم: «گرگ‌ها در زمستان به حاشیه شهر می‌آیند. سردت است؟»

متوجه شدم که به خودش می‌لرزد. زمزمه کرد: «نه».

پرسیدم: «در مورد این جنگ چه فکر می‌کنی؟»

مات و مبهوت به من نگاه کرد: «به ما چه؟»

گفتم: «کاملاً حق با توست. تو هم فکر می‌کنی که باید خودمان را از معرکه دور نگه داریم».

گفت: «من از این چیزها سر در نمی‌آورم...»

پرسیدم: «دوست داری بروی دانشگاه؟»

پرسش من، او را شگفت زده کرد. برای یک دختر متجدد ترک، هیچ آرزویی بالاتر از رفتن به دانشگاه نبود. در ترکیه، زنان هنوز به هیچ نمی‌آمدند اما دختری که به دانشگاه می‌رفت، خودش را آزاد، متجدد و اروپایی احساس می‌کرد. عزرا سر تکان

داد. کم کم صحبت‌های من، دلش را نرم می‌کرد. زیر لب گفت: «همیشه دلم می‌خواسته تحصیل کنم».

برف زیر قدم‌های مان قرچ قرچ می‌کرد. پرسیدم: «هنوز یادت هست کدام فیوز را باید برداشت؟»

بدون این که حرفی بزند، نگاهم کرد. ادامه دادم: «اگر هنوز یادت باشد، یک روز خواهی توانست به دانشگاه بروی، و گرنه یک کاواس خواهی ماند».

عزرا گفت: «نمی‌فهمم موضوع فیوز چیست».

عجله‌ای برای پاسخ نداشتم. صبر کردم، سکوت و تنها صدای قدم‌های مان کار خودشان را بکنند. بالاخره گفتم: «نمی‌توانی بفهمی؟»

این را با سردی و غیر جدی گفتم. بعد مقابلش ایستادم و گفتم: «توی آن گاو صندوق پول نیست. اسرار جنگی است».

مقابل عزرا، مانند یک سایه تیره جمع و جور جلو روشنائی لرزان برف‌های تپه‌های پشت سرم بودم. کلی قیافه گرفتم و نقشم را خیلی راحت بازی می‌کردم. اگر او را می‌بوسیدم، به نظرش ناپسند نمی‌آمد و موجب تنفرش نمی‌شد. بلکه تجسم کامل واقعه‌ای وحشت ناک می‌شدم. اما بدون گفتن کلمه‌ای نگاهش کردم و تکان نخوردم. گفتم «باید درک کنی که این موضوع به همه چیز مربوط می‌شود. بیا برویم!» آرام آرام به تاکسی برگشتیم. برای عزرا، یک شب حکایتی سرد و خطری جذاب بود. با لحنی کودکانه و مشتاق پرسید: «همه چیزها را به آلمانی‌ها می‌دهی؟»

پاسخ دادم: «کاری به این کارها نداشته باش».

سوار تاکسی شدیم. عزرا شق و رق کنار نشست. من سیگار می‌کشیدم. احساس می‌کردم کاملاً به خودم اطمینان دارم. شنیدم که آب دهانش را قورت داد و به نرمی گفت: «مطمئن نیستم کدام فیوز بود».

پاسخ دادم: «باید فکرش را بکنم به دردم می‌خوری یا نه».

این شب چهارمین روز ورود عزرا بود. کلمه «اورلرد» در اسنادی که عکس برداری می‌کردم، تکرار می‌شد. در واقع، شکی نبود که این اسم رمز جبهه دوم بود که روس‌ها برای گشودنش به متفقین فشار می‌آوردند یعنی «حمله به نرماندی».

پی بردن به مقاصد روزولت، چرچیل و استالین ممکن بود. چرچیل می‌خواست ترکیه وارد جنگ شود. او تهاجم به یونان را طرح کرد. او می‌خواست با حمایت ترکیه، «سالونیکا»^۱ را بگیرد و به شبه جزیره بالکان حمله کند. بدین ترتیب متحدین غربی روس‌ها یک پایگاه ثابت در آن جا پیدا می‌کردند. اما ترک‌ها جهت مشارکت فعال با انگلیسی‌ها مردد بودند. گفتند تا زمان حمله موفق به فرانسه، مداخله نمی‌کنند. انگلیسی‌ها خواهان مداخله ترکیه و حمله به یونان قبل از حمله به فرانسه بودند. این خلاصه مطالب آن اسناد بود. پرسش این بود که فشار بریتانیا برنده می‌شود یا ترفندهای تأخیری ترکیه برنده نبرد سیاسی است.

عزرا خیلی زود دوزارش افتاد. فردای آن روزی که با هم به تپه‌های پر برف رفتیم، به اتاق من آمد و گفت: «سرهاف برای ناهار بیرون رفته است».

نتوانستم لبخند نزنم چون منظورش را فهمیدم. گفتم «حالت چطور است؟»

گفت: «دیدم با ماشین رفت. مانولی گفت برای ناهار رفته است».

مکث کرد. او را کاملاً به طرف خودم کشیده بودم و او سعی داشت برای من، خوش

خدمتی کند. اضافه کرد: «منشی او هم بیرون است».

بلند شدم و گفتم: «شاید برای اندکی قدم زدن بیرون رفته باشد».

عزرا سر تکان داد: «مرا به آرایشگاه فرستادید...»

متوجه مدل جدید موهایش شدم. با دقت ورندازش کردم. ادامه داد: «...و موقعی

که از آن جا خارج شدم، او رفت داخل. کارش مدت زیادی طول می‌کشد».

آیا طی چند روز گذشته، در مورد خودم اغراق کرده بودم؟ آیا بار دیگر ترس بر من

1) Salonika.

مستولی شده بود چون حالا با تصمیم در مورد باز کردن یا نکردن گاو صندوق مواجه بودم که اکنون به یک سیستم زنگ مجهز شده بود؟ عزرا گفت: «احتیاجی به در آوردن فیوز نیست. قبلاً درش آورده‌ام».

فصل هفتم

لحظه‌ای فرصت یافتم به افکار و احساساتم بپردازم. فهمیدم انگیزه واقعی من برای آوردن عزرا به سفارت چه بوده است. نمی‌خواستم برای خودم دستکاری داشته باشم، یک تماشاجی آورده بودم.

«مارا» هم در دوران خود، همان نقش را بازی می‌کرد. محرکی که مرا پیش می‌راند، ترس، دلهره و تحسینی بود که در او بر می‌انگیختم اما انجام کارهای بی پروا به نفع او، دیگری مزه شده بود و به این دلیل بود که حالا قدم نورسیده عزرا تا این حد مبارک بود. من مانند هنرپیشه‌ای بودم که تازه وارد شهری شده است و در برابر تماشاجی‌های منتقد جدیدی قرار دارد که باید مجذوب‌شان کند و تحسین و تشویق‌شان را به دست بیاورد. نیاز من به تحت تأثیر قرار دادن دیگران، خیلی قوی‌تر از ترس من بود. ترس من به این سادگی‌ها نمی‌توانست از پس آن برآید. خودم را قهرمان یک بازی جاسوسی می‌دیدم. عزرا یک تماشاجی تحسین‌گر من بود که در جایگاه از من امضا می‌خواست و به او می‌گفتم: «بیرون اتاقم منتظر باشید».

نگاهی سرد و آرام به او انداختم. زمزمه کرد: «بله».

انتظارش در آن جا هیچ نتیجه مفیدی نداشت اما قسمتی از بازی جاسوسی من بود. انتظار عزرا در راهرو چه کمکی می‌توانست به من کند؟ اگر داد می‌زد و می‌گفت:

«هی، مواظب باش، کسی می‌آید»، به چه درد می‌خورد. نگه داشتن او آن جا برای این بود که به او نشان بدهم تا چه حد خونسرد و آرام، بی پروا و جسورانه عمل می‌کنم. چشم‌های درخشانش تشویقم می‌کرد. نقش بازی کردن با اطمینان و خونسرد من، باعث شد واقعاً خونسرد و مطمئن شوم.

هنگامی که از پلکان بالا می‌رفتم که وارد اتاق محل گاو صندوق شوم، احساس کردم با چشم‌هایش مرا می‌پاید. چه اتفاقی ممکن بود برای من بیافتد. «سرهاف» سر یک ناهار رسمی بود. منشی او «لوییز» هم آرایشگاه بود. خانم «ناچبول - هوگسن» هم صبح‌ها پیدایش نبود. می‌چسبید به خانه و هی جای می‌بست به ناف خودش تا سرماخوردگی‌اش خوب شود. وارد اتاق شدم بدون این که اطرافم را نگاه کنم. بدون هیچ تردیدی، گاو صندوق را باز کردم. اسناد را از جعبه قرمز خارج کردم، گاو صندوق را بستم و به اتاقم برگشتم و زیر لب به فرانسه این آواز فرانسوی را زمزمه می‌کردم: «امشب من تنها هستم».

از کنار عزرا رد شدم که مات و مبهوت مرا می‌نگریست. توجهی به او نکردم. عکس گرفتم. اسناد امریه دفتر امور خارجه در ارتباط با اطلاعات داده شده به دولت ترکیه در مورد نقشه‌های جنگی متفقین در سال ۱۹۴۴ بود. پی بردم که عملیاتی علیه مواضع آلمانی‌ها در شبه جزیره بالکان طرح شده است یعنی قرار بود به یونان حمله شود:

«پیشنهاد می‌شود اسکادران‌های بمب افکن و جنگنده بریتانیا مجاز به فرود در پایگاه هوایی از میر پانزده فوریه باشند بدین منظور که پوشش هوایی مؤثرتری برای عملیات علیه «سالونیکا»^۱ از آن پایگاه فراهم کنند. باید کوشید رضایت دولت ترکیه را نسبت به این عملیات به دست آورد به گونه‌ای که به انجامش کمک کند».

این به معنای مداخله و درگیری ترکیه در جنگ بود. اما در آن لحظه که آن همه

1) Salonika.

اطلاعات مهم را با عزرا در میان می‌گذاشتم، عبارات تحسین‌آمیز دختری هفده ساله برای من، مهمتر از همه این وقایع سیاسی بود. برای عکس گرفتن از این اسناد باید دوربینم را در دست می‌گرفتم چون سه پایه‌ام را با پول‌ها در ویلای سیسرو گذاشته بودم یعنی در خانه کوچکی میان تپه‌های «کاواکلیدر» که آن همه به آن فخر می‌کردم. اسناد را زیر لباس مستخدمی‌ام پنهان کردم. توی راهرو به عزرا گفتم: «پنج دقیقه دیگر، فیوز را سر جایش بگذار. کارم بیش از آن طول نمی‌کشد».

از پله‌ها به آرامی بالا رفتم چون نمی‌خواستم عجله و شتاب زدگی نشان بدهم بدین منظور که برای عزرا، نمایشی کامل اجرا کرده باشم و هر چه بیشتر تحسین او را برانگیزم. بهای این بی‌پروایی، وحشت شدیدی بود که به جانم افتاد. صدایی گفت: «الیزا!»

این صدای خانم «ناچبول - هوگسن» بود. متوجه ورودش نشده بودم و صدایش ناگهان مرا از عالم خلسه‌مانند اعتماد به نفسم خارج کرد و چرتم پاره شد. وحشت تا مغز استخوانم رسوخ کرد. مات و مبهوت به او خیره شدم که حضورش مثل اجل معلق بیش از همه احم و ابرو درهم کشیدن‌های سفیر، مرعوبم کرد. آیا خون‌سردیش نمی‌گذاشت متوجه به خود لرزیدنم شود؟ پرسید: «برای دختر خویشاوندت چه کردی؟ کاری برایش پیدا کردی؟»

فراموش کرده بودم که عزرا مهمان موقت خانم «ناچبول - هوگسن» است. من من کردم. «هنوز نه خانم. گفتم شاید بتواند همین جا کار کند چون...»
خانم گفت: «گفته بودم که فقط به طور موقت می‌تواند این جا بماند. باید جای دیگری برای اقامتش پیدا کنی».

او به خرده فرمایش کردن عادت داشت. گفتم: «البته خانم. در اولین فرصت».
وحشتی که ابتدا مرا سر جایم میخ‌کوب کرده بود، حالا به پیشانی‌م عرق نشانده.
خانم «ناچبول - هوگسن» آن پنج دقیقه‌ی مرا تلف کرده بود. گفت: «دوست ندارم

کسی از خوش اخلاقی من سوء استفاده کند».

چه مدت سپری شده بود؟ نومیدانه کوشیدم منتهای استفاده را از آن ببرم. پاسخ دادم: «خانم، اصلاً قصد چنین جسارتی ندارم... عزرا امروز سفارت را ترک خواهد کرد. مطمئن باشید، خانم...»

آیا عزرا فیوز را سر جایش برگردانده بود؟ آیا وقتی اسناد را توی گاو صندوق می گذاشتم، زنگ خطر هنوز خاموش بود؟ خانم گفت: «به مصطفی بگو، یک قوری دیگر چای بیاورد بالا».

گفتم: «فوراً به او می گویم خانم».

برگشتم به گونه‌ای که وانمود کنم به آشپزخانه می روم. دوباره صدایم کرد. بالحن دوستانه تری گفت: «نیازی نیست عزرا امروز برود اما برای همیشه نمی تواند این جا بماند».

برایم سر تکان داد و به طرف اتاقش، گام برداشت. زیر لب گفتم: «امرتان اطاعت می شود، خانم».

به اتاق گاو صندوق رفتم. دیگر فرصت نبود ابتدا به سراغ عزرا بروم که ببینم فیوز را نصب کرده است یا نه. فقط می خواستم هر چه زودتر از شر اسناد خلاص شود. گاو صندوق را باز کردم، اسناد را برگرداندم و دوباره درش را بستم. هنوز خبری از سیستم زنگ نبود. به آشپزخانه رفتم و جویده گفتم: «چای برای سرکار خانم».

مصطفی با تعجب به من خیره شد و گفت: «حالت کاملاً خوب است؟»

داد زدم: «چای را ببر بالا!».

دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. خارج شدم و در را محکم پشت سرم بستم. چهره عزرا، بیانگر احساس بی یابوری و گناه بود که ابتدا متوجهش نشدم. زمزمه کرد: «وقتی خواستم فیوز را سر جایش بگذارم، شکست».

بنابراین کسی بود که حالادق دلم را سرش خالی کنم. البته من احتمالاً همه چیز

را مدیون شکسته شدن فیوز بودم اما فرقی نمی‌کرد. سرش داد کشیدم: «پس برو یک نو بخر!»

بالکنت حرف می‌زد گویی جنایتی مرتکب شده است: «تقصیر من نبود». فریاد زدم: «دیگر به درد من نمی‌خوری! حتی لحظه دیگر هم نباید توی این سفارت بمانی!»

احساس کردم پاهایم تاب تنم را ندارند. عزرا سرش را پایین انداخت و متوجه حالت متشنج من نشد. بار دیگر با «مویتزیش» نه توی اتومبیلش بلکه به درخواست خودش در دفترش ملاقات کردم. مثل دفعه اول، احتیاط‌های لازم را به جا آوردیم. از حفره حصار پشت آلونک ابزار در زمین‌های سفارت آلمان، داخل شدم. آقای «ینکه» شوهر خواهر «ریبن تروپ» به استقبال آمد و گفت: «مویتزیش همین حالا می‌آید». لبخند زد. احساس کردم در چشم‌هایش گونه‌ای تحسین نسبت به کارهای من هست. به او گفتم: «اگر آلمانی‌ها مانع نشوند، ترکیه به زودی وارد جنگ می‌شود».

هم چنین برایش شرح دادم که محتویات فیلم‌هایم این بار چیست. زمزمه کرد: «پس بی درنگ باید یک اعتراض درست و حسابی به دولت ترکیه ارائه کنیم». در چنین موقعیتی بود که هیتلر توصیه کرد پس از پایان جنگ، یک ویلا در آلمان به من بدهند. داشتن چنین آینده‌ای، خیلی برای من مسرت‌بخش بود و باعث می‌شد بیش از پیش به ارزش خودم پی ببرم چون آسایش فیزیکی همیشه مطلوب یک کاواس بود. در این موقع، «مویتزیش» از راه رسید. فیلم‌ها را به او دادم. «پاپن» بعدها در خاطراتش نوشت: «اطلاعات سیسرو به دو دلیل، بسیار ارزشمند بود. اول آن که خلاصه تصمیمات اتخاذ شده در کنفرانس تهران بود که برای سفیر بریتانیا فرستاده شده بود. این بیان گر مقاصد متفقین در ارتباط با رفتار سیاسی‌شان با آلمان پس از شکست دادنش بود و به ما نشان می‌داد اختلافات متفقین بر سر چیست. اما آن چه اهمیت و فوریت بیشتر داشت، اطلاعات محرمانه‌ای بود که او در

مورد نقشه‌های عملیات دشمن به ما داد».

آنها اطلاعات محرمانه‌شان را توسط من به دست آوردند اما آیا می‌توانستند ترکیه را از جنگ، بر حذر دارند؟ خودم را قهرمان ماجرای ترکیه می‌دانستم اگر چه قهرمانی ناخوانده بودم. برای عزرا لاف آمدم و برای مهم جلوه دادن خودم گفتم: «من برای منفعت کشورم کار می‌کنم» و با خودستایی اضافه کردم: «درست است که برای این کارها، کلی پول می‌گیرم اما یک دولت خارجی به من پول می‌دهد. خزانه ترکیه را که خالی نمی‌کنم».

عزرا با ترس و احترام، مرا می‌نگریست. پس از این که متقاعدش کردم آن قدر با هوش و تیز نیست که بتواند دستیار من باشد، کوچک‌ترین امیال مرا در دیدگانم خواند. من در نظر این دختر کوچولوی دوست داشتنی، مرد بزرگی بودم. من برای او لباس خریدم که در واقع، هدیه‌ای بود برای تشکر از او که نتوانسته بود فیوز را وصل کند و او هدیه را به عنوان اقدامی بلند منشانه از جانب من پذیرفت که در نظرش یک قهرمان بودم، قهرمانی که از همه نظر حق داشت، او را تنبیه کند و نسبت به او خشمگین باشد. چون ماندنش در سفارت غیر ممکن بود، به او گفتم که او را به ویلای سیسرو منتقل می‌کنم. با تعجب گفت: «اوه، خیلی خوشحال می‌شوم».

با خونسردی پرسیدم: «چرا؟»

پاسخ داد: «می‌ترسیدم مرا نزد والدینم برگردانی».

عبوسانه گفتم: «باید چنین می‌کردم. احتمال دارد جنگ شود».

در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب گفت: «می‌خواهم کنار تو بمانم».

وانمود کردم که حرفش را نشنیده‌ام. گفتم: «پانزده فوریه معلوم می‌شود».

با لحنی کودکانه پرسید: «نمی‌شود یک کاریش کرد؟»

مغرورانه گفتم: «شاید بتوانم یک کاریش کنم اما هنوز مطمئن نیستم».

از این که با ترس و احترام نگاهم می‌کرد، خیلی لذت می‌بردم.

اوضاع عجیب و غریبی بود و با نقشه‌های بزرگ مردانی آشنا بودم که سرنوشت ملت‌ها در دست آنان بود. با دقت اسراری را می‌نگریستم که مرگ و زندگی به آنها بستگی داشت و در عین حال، با تمسخر، دوئل مضحک دوست دختر جدیدم عزرا و پیشکسوتش «مارا» را تماشا می‌کردم. «مارا» با کلی دبدبه اعلام کرد: «اگر این دختر را به خانه بیاوری، با خانم «باسک» به لندن می‌روم».

برای من چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد! دیگر کوچک‌ترین ترسی از «مارا» نداشتم. او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند بالو دادن من، از من انتقام بگیرد. مدت‌ها بود که او در مقابل من، عقب‌نشینی کرده بود و تنها کاری که می‌کرد، اتلاف وقت خودش بود. شاید در اعماق دلش، از این اوضاع، راضی بود. مگر کلی پول به او نداده بودم؟ عزرا را به خانه بردم. با تاکسی رفتیم. یک چمدان بزرگ بار زده بودیم و یک کارتن از لباس‌های تازه‌ای که برایش خریده بودم. «مارا» با تعجب گفت: «چطور جرئت کردی!»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و بالاخره بقایای ترسی را کنار گذاشتم که خانم «ناچبول - هوگسن» به من داده بود. به «مارا» گفتم: «طوری رفتار می‌کنی که انگار دوست دختر من است».

این وضعیت نابهنجار ده روز طول کشید. ده روز بی‌نظیری که طی آن، من خدمت کار گوش به فرمان «سرهاف» بودم و هر روز، از اسنادش عکس می‌گرفتم. همسرش رفتار دوستانه‌ای نسبت به من داشت چون با دل و جان به دستوراتش عمل می‌کردم. مداخله ترکیه در جنگ معوق ماند. شب‌ها جاسوسی بودم که کفش راحتی می‌پوشید، استراحت می‌کرد و با خوش‌قلبی، خدمت‌گزاری‌های کلفتش را می‌پذیرفت، کلفتی که چون رقیب داشت، با تملق و چاپلوسی به غرور اربابش دامن می‌زد و همواره می‌کوشید غذاهای مطلوب اربابش را بهتر از دفعه قبل تهیه کند و روح و جسم ارباب را بیش از پیش مہیای عملیات دلاورانه جاسوسی موفق دیگری

کند. عزرا پرسید: «او رفیقۀ توست؟»

پاسخ دادم: «به تو مربوط نیست».

مارا گفت: «خانم باسک بار دیگر از من خواسته است با او به لندن بروم».

گفتم: «لندن باید جای قشنگی باشد».

ابتدا مسئله مداخلۀ ترکیه بود که برطرف شد. «پاپن» موفق شد مانع دولت ترکیه شود. آگاهیش از موافقت‌های سری که به واسطۀ من کسب کرد و بسیار موجب حیرت دولت آنکارا شد، ترک‌ها را قادر کرد خودشان را از جریانی خونین نجات بدهند. پاسخی که وزیر امور خارجه ترکیه، «نومن من منجی اوغلو» به سفیر بریتانیا داد، منفی بود. من عکسش را گرفتم. «پاپن» بعدها چنین نوشت: «به لطف سیسرو، پاسخ دولت ترکیه به متفقین به تاریخ دوازده دسامبر، چند روز بعد روی میز قرار گرفت. آقای «من منجی اوغلو» اعلام کرد که نظر به کل جریان ناکافی مهماتی که به نیروهای ترکیه می‌رسد، از هر حیث، غیر ممکن است که امکانات عملیات «سالونیکا» تا نیمه فوریه کامل شود. این یادداشت متفقین غربی را بسیار نومید کرد...»

هم چنین نوشت:

«بدین ترتیب هیتلر توسط من، به طور کامل مطمئن شد که حمله چرچیل به سالونیکا در فوریه صورت نمی‌گیرد... سوم فوریه، هیئت نظامی بریتانیا ترکیه را ترک کرد. «لینل»^۱، مارشال نیروی هوایی که فرمانده تدارکات حمله به سالونیکا برای پانزده فوریه بود هم، نومیدانه ترکیه را ترک کرد... عملیات بالکان باید رها می‌شد. در سفارت بریتانیا، می‌دیدم که جناب سفیر تا چه حد خشمگین است اما خیلی می‌کوشید احساساتش را از یک خدمت‌کار معمولی بی‌اهمیت پنهان کند.

از تلگرافی عکس گرفتم که حاوی متن امتناع ترکیه بود. این متن را «سرها» به لندن فرستاد. خشم او هم چنین در نامه‌هایش به لندن مشاهده می‌شد. از آنها هم

1) Linnell.

عکس گرفتم. در آنها پیشنهاد کرده بود با ترکیه قطع رابطه کنند. هنگامی که آب پرتقال یا یکی از لباس‌های با دقت برس زده‌اش را به دستم می‌دادم، می‌دانستم توی کله‌اش چه می‌گذرد، اگر چه ظاهرش را حفظ می‌کرد و خونسرد و جنتلمن می‌ماند. از همه اسناد عکس گرفتم و آرامشی ژرف احساس می‌کردم چون کابوس جنگ را از کشورم دور کرده بودم.

از نقشی که بازی کرده بودم، احساس غرور می‌کردم و به خود می‌بالیدم. قبل از این که «سرهاف» خداحافظی کند و نزد مارشال نیروی هوایی، «لینل» برود، لباسی که خواسته بود به دستش دادم. گفتم: «امروز روز بسیار خوبی است، عالی جناب». پاسخ داد: «اگر بدانی چقدر از این هوا بدم می‌آید».

به نظر خیلی افسرده می‌آمد. از کجا باید می‌دانست که منظورم هوا نبود؟ او هم بعدها در مورد این دوره، چنین نوشت:

«دوران دشواری پیش آمد که طی آن، هیچ کوششی جهت پنهان کردن نومییدی مان نکردیم».

هنگامی که «سرهاف» با مارشال نیروی هوایی، «لینل» خداحافظی می‌کرد، من در حال پاک کردن اشک‌های «مارا» از گونه هایش بودم. او نسبت به خانم «باسک» و کودکش وفادار ماند و همراه‌شان به انگلستان رفت. او با شهامتی زنانه که هر مردی را قادر به اظهار هیجانش به شیوه‌ای سنگین و رنگین می‌ساخت، چنین گفت: «من از دست تو عصبانی نیستم».

آن شب عزرا رفیقه من شد. یک روز، سال‌ها پس از دوران شور و علاقه‌مان بار دیگر، عزرا را دیدم. با هم صحبت کردیم و او با لبخند گفت: «تو مارا را اخراج کردی و مرا هم مثل موم توی دستت داشتی اما خودت را برای زنی که واقعاً برایت مهم بود، به درد سر نیانداختی. حتی نمی‌دانستی کرنلیا وجود دارد».

به او گفتم که چگونه مرتکب چنین غفلی شدم. از خانواده «کوتاندین» و خدمت

کارشان «پینکی» در شیکاگو و از خود «کرنلیا» در کالیفرنیا، فهمیده بودم که چرا چنین نقشی را بازی می‌کند و چه اتفاقی برایش افتاده است اما من هنوز احساس می‌کردم که او وجود دارد. زمانی که من و او مهم‌ترین قسمت زندگی یک دیگر را بازی می‌کردیم و هم دیگر را نمی‌شناختیم، او چه فکری می‌کرد؟ با این که اطلاعاتی که من می‌خواستم، دیگر هیچ ارزش عملی نداشت، شروع به فضولی در زندگی «کرنلیا» کردم، همان طور که روزگاری نامه‌های شوهر خواهر «رین تروپ» را زیر و رو می‌کردم و بعدش هم دست توی گاو صندوق «سرهاف» و جعبه سیاه کنار تخت خوابش بردم. اشخاص معینی که به آنها دسترسی داشتم، کسانی بودند که در سفارت آلمان در آنکارا کار می‌کردند یعنی «مویتزیش» و همکارانش. نمی‌توانستم از عهده سفر به آلمان بر آیم که آن جا به دیدن شان بروم. به علاوه، زبان آلمانی را آن قدر خوب بلد نبودم که بتوانم گفت‌وگویی ارزشمند تهیه کنم. آقای «نوگلی» موجبات تماس من با «هانس شوارتس»^۱ روزنامه نگار را مهیا کرد و او بود که برای من کشف کرد، «کرنلیا» چگونه با همکارانی آشنا شد که به آنها خیانت کرد.

منبع اصلی اطلاعات ما، مردی بود به نام «سیلر»^۲ که وابسته مطبوعاتی آقای «فون پاپن» بود و «مویتزیش» را خیلی خوب می‌شناخت. یک بار، «مویتزیش» و من در آپارتمان او ملاقات کردیم و فیملی را به او دادم که نقشه‌های بریتانیا را برای حمله به یونان و رها کردن تسخیر «سالونیکا» نشان می‌داد. «سیلر» مردی بلند قامت، با شانه‌های پهن و موهای بور بود. برخورد ما یکی از آن ملاقات‌های مهیج مثل فیلم‌های پلیسی که توی اتومبیل «مویتزیش» داشتیم نبود. بیشتر شبیه برخوردی دوستانه بود. ویسکی می‌خوردیم و کلی خوش می‌گذشت. «مویتزیش» در مورد پیانویی که در اتاق بود گفت: «گفتی که همراه پیانو زدن «سرهاف»، آواز می‌خواندی؟ واقعاً بلدی بخوانی؟» گفتم: «شما آلمانی‌ها هیچ وقت چیزی را همین طوری باور

1) Hans Schwarz.

2) Seiler.

نمی‌کنید. برای هر کاری مدرک می‌خواهید».

به همراهی پیانو و تق و توق لیوان‌ها، چند آواز خواندم. در واقع، «سیلر» بود که «کرنلیا» را به آنکارا آورد. اکنون «سیلر» نزدیک نورنبرگ زندگی می‌کند و دیگر پیانو ندارد. مزرعه پرورش جوجه دارد. یکی از تکه‌های پازلی که برای تعیین هویت «کرنلیا» جور کردم، نوار مصاحبه آقای «شوارتس» با «سیلر» بود.

توی آپارتمانم در استانبول نشسته بودم و من، جاسوس باز نشسته، کوشیدم گذشته را مجسم کنم. روی دیوار، عکس‌های خودم در نقش‌های مختلفی بود که بازی کرده بودم. به ویژه، عکسی از من در لباس در شب به عنوان خواننده کنسرت بود. به این‌ها افتخار می‌کردم. توی صندلی راحتی گلدارم، لم داده بودم، از روال زندگی یک نواخت محترمانه خسته بودم و به اطلاعاتی گوش می‌دادم که ارتباطی فراوان با گذشته‌ام داشت و پرسش‌هایی آن را روشن می‌کرد که حالا برای‌شان پاسخ وجود داشت اما نه در زمان خود. هم چنین به افکاری توجه می‌کردم که با گوش دادن به نوار، در من برانگیخته می‌شد. آرامش مطلق اتاق کوچکم گویی از بین رفت. طی مکث‌هایی که پدید می‌آمد، هر صدایی که از نوار در می‌آمد، اعصابم را خط خطی می‌کرد. به نظر می‌آمد هنوز همه چیز در زمانی صورت می‌گیرد که گویی حالا هم برای من اهمیتی حاد و حیاتی دارد. محتوای نوار چنین بود: «وظایف شما در سفارت آلمان در آنکارا سال ۱۹۴۴ چه بود؟»

- «من وابسته مطبوعاتی بودم».

- «چه روابطی با مویتزیش داشتید؟»

- «با هم دوست بودیم».

- «آیا با او کار می‌کردید؟»

- «در مواقعی که ضرورت داشت».

- «چطور شد که کرنلیا، منشی مویتزیش شد؟»

- «کاملاً اتفاقی بود».

- «یک اتفاق بسیار مهم. آیا شما نبودید که کرنلیا را به آنکارا آوردید؟»

- «مویتزیش احتیاج مبرمی به پرسنل داشت. او یک منشی داشت و به یکی دیگر هم نیاز داشت».

- «چون گزارش‌های سیسرو، کلی کار روی دستش گذاشته بود؟»

- «پس شما را به صوفیه فرستاد و گفت که دنبال یک منشی مناسب بگردید و شما هم اتفاقاً به کرنلیا برخوردید». گمان کنم می‌دانید که قبلاً در صوفیه، برای آمریکایی‌ها کار می‌کرد؟»

- «از کجا باید بدانم؟ کاملاً در اشتباهید. مویتزیش مرا به صوفیه برای یافتن منشی نفرستاد. وقتی برای دفتر مطبوعاتی‌ام به صوفیه رفتم، این جریان کاملاً اتفاقی رخ داد».

- «برای چه آن جا رفتی؟»

- «برای خریدن وسایل ثبت مخابرات تلگرافی، مواد کپی و همه چیزهایی که یافتنش در آن زمان در برلن دشوار و در صوفیه ارزان بود...»

- «کرنلیا نزد تو آمد؟»

- «من در هتل «بلغاری» اقامت کردم که برای آلمانی‌ها رزرو شده بود. اعضای سفارت، اعضای نمایندگی‌های بازرگانی و افسران در مأموریت‌های گوناگون، آن جا زندگی می‌کردند».

- «و کرنلیا هم آن جا اقامت داشت؟»

- «بله».

- «باز هم کاملاً اتفاقی؟»

- «او با والدینش آن جا زندگی می‌کرد. پدرش سرکنسول وابسته سفارت آلمان

بود».

- «خب. دیگر چه؟»
- «کرنلیا منشی سفارت بود.»
- «به لطف پدرش.»
- «دختر با عرضه‌ای بود. همه تأییدش می‌کردند.»
- «الیزا بازنا با نام مستعار سیسرو، تا آن جایی که به کار خودش مربوط می‌شد، به شایستگی این دختر پی برده بود.»
- «با والدینش در سالن استراحت هتل آشنا شدم. آدم‌هایی مؤدب، نجیب و صادقی بودند. آقای کاپ پدر کرنلیا، سیاست‌مدار مکتب قدیم بود. او در بمبئی و بعدش هم در کلیولند (اوهایو) سرکنسول بود و...»
- «بله. می‌دانم. چند سالش بود؟»
- «پنجاه و چند سالی داشت. مرد با وجدان و خوش قلبی بود...»
- «مخصوصاً نسبت به دخترش.»
- «درست است. یعنی کاملاً درست است. واقعاً که هر خواسته کوچک و بزرگ دخترش را برآورده می‌کرد.»
- «حتی این خواسته‌اش که در آنکارا، به کشورش خیانت کند؟»
- «پدرش در این باره چه می‌توانست بکند؟ من هیچ قضاوتی در مورد این دختر نمی‌کنم.»
- «دختر جذابی بود، مگر نه؟»
- «بله، خیلی. گمان می‌کنم تازه بیست سالش تمام شده بود.»
- «داشتن عقیده‌ای غیر از این، در مورد دختر زیبایی در آن سن، مشکل است.»
- نوار هم چنان ادامه داشت و من آن جا توی استانبول نشسته بودم و به خاطرات «سیلر» پرورنده جوجه گوش می‌دادم. برای من به راحتی قابل تصور بود که آقای «کاپ» با چه محبت و صمیمیتی، دختر محبوبش را دوست دارد، دختر بلوند جذابی

که در صدد نابودی من بود

- «همیشه وقتی با آقای کاپ صحبت می‌کردی، کرنلیا حضور داشت؟»

- «بله، حضور داشت.»

- «بی شک طوری ترتیب می‌داد که حضور داشته باشد.»

- «نه. مدرکی نبود که بتوان این را ثابت کرد. کاپ از من پرسید آیا کاری برای او در

آنکارا نیست. به هر حال، ترکیه کشور بی طرفی بود و انتظار می‌رفت حملات هوایی

سنگینی علیه صوفیه صورت بگیرد.»

- «آن چه می‌دانستید به لطف سیسرو بود.»

- «سیاست مداران آلمانی در صوفیه که اوضاع بر وفق مرادشان پیش نمی‌رفت،

همگی تحت تأثیر شدید او بودند.»

- «اوه، می‌فهمم! گزارش‌های سیسرو مسلماً بسیار سری نگه داشته می‌شد.»

مکشی طولانی پدید آمد و فقط صدای خش خش نوار می‌آمد. می‌توانستم در

ذهنم، «سیلر» را تصور کنم که شانه بالا می‌اندازد. آیا در آن موقع، زیاد صحبت کرده

بود؟ «مویتزش» باید همه حرفی به او زده باشد. آیا آن دو نفر، مرا یک راست توی

دست‌های «کرنلیا» گذاشته بودند؟ خون خونم را می‌خورد. یک مرتبه، نوار رشته

افکارم را پاره کرد.

- «پس به کاپ گفتید که دوست تان مویتزش عامل سازمان امنیت آلمان که

عملیات مشهور سیسرو را اداره می‌کرد، در آن زمان، آن قدر سرش شلوغ بود که به

کمک کرنلیا نیاز داشت.»

- «نه. موضوع این نبود.»

- «به او گفتم شاید کاری برای دخترش در آنکارا باشد و گفتم که باید ببینم چه کار

می‌توانم برای او انجام بدهم. می‌دانستم که مویتزش، چه احتیاج شدیدی به کمک

داشت.»

- «تصور می‌کنید که آقای کاپ و کرنلیا با یک دیگر، هم پیمان بودند».
- «چرا آقای کاپ نباید چنین کاری کرده باشد؟»
- «او آدم شریفی بود. بعدها که فهمید کرنلیا چه می‌کرده، از غصه، دق کرد».
- «بنابراین اول پدرش را گمراه کرد و بعدش شما را».
- «تنها نگرانی من، مجبور کردن یک همکار ارشد بود که به او اعتماد کامل داشتم. به آقای کاپ گفتم، مقامی که من در ذهن دارم، نیازمند بصیرت و قابل اعتماد بودن است».
- «و بی شک کرنلیا با صدای بلند اعلام کرده است که از هر حیث، شایسته این شغل است!».
- «کرنلیا هیچ حرفی نزد. او فقط سر جایش نشست و لام تا کام حرفی نزد. این آقای کاپ بود که پاسخ داد. او گفت که بی شک دختر یک عضو رسمی خدمات خارجه^۱ پر سابقه، شخص مناسبی خواهد بود».
- «و شما به او گفتید که کرنلیا در عملیات سیسرو، شرکت کند؟»
- «اصلاً از این حرف‌ها نادم».
- «می‌خواهید بگویید که حرفی از عملیات سیسرو نزدیک که در محافل سیاسی آلمان به قدر ماجراهای عشقی گوبلز^۱ از آن صحبت می‌شد؟».
- «هرگز حرفی از سیسرو نادم. فقط...».
- «فقط چه؟»
- «خب، طی گفت‌وگوی مان، خاطر نشان کردم که منابع اطلاعاتی مطمئنی داریم. اما هرگز در حضور کاپ نمی‌گفتیم. فقط برای دیگران در صوفیه گفتم».
- «آیا پیش آمد که با کرنلیا بیرون بروی؟»
- «ای وای، این قدر رمانتیکش نکنید! من به آنکارا برگشتم و به مویترزیش گفتم،

1) Goebbels.

دختر مناسب را برایش یافته‌ام. دختر سرکنسول که در آمریکا بزرگ شده و انگلیسی را مثل زبان مادریش صحبت می‌کند. مویتزیش گفت باید دو دستی نگهش دارد..

- «چرا این قدر اشتیاق داشت؟»

- «این اتریشی‌ها یک دفعه تصمیم می‌گیرند.»

- «و بدین ترتیب کرنلیا به آنکارا آمد.»

- «ابتدا بازپرسی و تحقیق شد. توسط اداره گزینش وزارت خارجه و سازمان

امنیت آلمان. در وهله آخر، این شغل قسمتی از طرح «کالتن برونر»^۱ بود.»

- «و آنها همه فکر می‌کردند کرنلیا همان کسی است که به آن، نیاز دارند؟»

- «او ژانویه ۱۹۴۴ وارد آنکارا شد.»

وقتی دشمن من، سرکار خانم کرنلیا، خرش از پل گذشت، چه شور و شعفی به او

دست داده است! به هر حال، نوار باعث تعجب من شد.

- «با مویتزیش برای دیدن کرنلیا به ایستگاه رفتم. وقتی از کوچه خارج شد، یک

دفعه جا خوردم.»

- «چرا؟»

- «من او را توصیه کرده بودم، او را دختری بسیار زیبا، جذاب و شیک توصیف

کرده بودم. وقتی از قطار بیرون آمد، مویتزیش با دیدنش، طوری به من نگاه کرد

گویي دیوانه‌ای را می‌نگرد.»

- «کرنلیا در اولین حضورش، اثر بدی روی او گذاشت؟»

- «به نظر، ترسناک می‌آمد. گویی مجموعه‌ای از عصب بود. موهایش روی

صورتش آویزان بود و دست‌ها و ناخن‌هایش کثیف بودند.

- «اما پس از یک سفر طولانی با قطار...»

- «نه. موضوع این نیست. گمان کردم طی سفر، اتفاقی افتاده که باعث شده است

توجه به ظاهرش را کاملاً از یاد ببرد».

- «شاید با بحرانی مواجه شده و تصمیم گرفته است کارهای جاسوسی را کنار بگذارد. شاید هم آمریکایی‌هایی که برای‌شان کار می‌کرد. طی سفر با او تماس گرفته‌اند. شاید تحت فشار قرار گرفته است. شاید وارد ماجرای شده باشد و بعد تصمیمش عوض شده و خواسته است، خودش را کنار بکشد اما تحت فشارش قرار داده‌اند...»

- «نمی‌دانم. در آن موقع، ظاهر و رفتارش ما را کاملاً منقلب کرد».

- «بعداً عوض شد؟»

- «بله. البته ظاهراً. مویتزیش به خاطر راهی که برگزیده بود، او را نکوهش می‌کرد و او هم می‌خورد و دم نمی‌زد اما فکر می‌کنم از مویتزیش بدش می‌آمد چون غرور زنانه‌اش را خدشه دار کرده بود. اما گذشته از این...»

- «چه؟»

- «این کار برای او، کار سنگینی بود. کاملاً خونسرد و بی‌عاطفه رفتار می‌کرد. هیچ وقت لب‌خند نمی‌زد و نمی‌خندید. درست برخلاف آن چه در صوفیه بود. اصلاً آدم دیگری شده بود. مویتزیش گفت شاید ما باید او را با مردی آشنا می‌کردیم، شاید مشکل این بود. حالت هیستری او، اوضاع را خیلی بغرنج کرده بود...»

نوار تمام شد. پرسش‌هایی که من موجب طرح‌شان شده بودم، پاسخ‌هایی را برانگیخت که همان کرنلیای مورد انتظارم را پدید آورد: دختری خوشگل، بی‌امید و بسیار زیرک و هیستریک که نسبت به ظاهرش سهل‌انگار بود و بعدها به گونه‌ای افراطی به آن توجه کرد.

در نامه همراه نوار، عنوان شده بود که نوار دیگری هم از پی خواهد آمد. این دختر مسلماً نه فقط برای من بلکه برای نزدیک‌ترین کسانی که با او در تماس بودند، یک معما بود. رفتم سراغ مکاتبات کالیفرنیا و اظهارات خود کرنلیا که گفته بود: «رفتار

هیستریک من به هیچ وجه اقدامی تفریحی نبود. من با این رفتار، ناآرامی و بی‌قراریم را تعدیل می‌کردم. گذشته از همه این‌ها، من همیشه با ترس زندگی می‌کردم، ترس از دستگیر شدن و اگر می‌خواستم عادی رفتار کنم، همه حواسم را باید متوجه خودم در ایامی می‌کردم که تنش تقریباً غیر قابل تحمل می‌شد اما ظاهراً همیشه رفتاری هیستریک داشتم».

بنابراین کرنلیایی که می‌کوشید مرا گیر بیاندازد، رفتاری هیستریک داشت، بر خلاف من که به همان میزان، جاسوسی خونسرد در برابر عزرا بودم. با نگاهی به گذشته، می‌دیدم که تا چه حد، شخصیت‌های ما به هم نزدیک است. عبارتی در اظهاراتش بود که برق از کله‌ام پراند:

«زمانی که در آنکارا بودم، باید داروهای قوی می‌خوردم چون کار من، فشار عصبی وحشتناکی به همراه داشت. می‌دانستم که اگر دستگیر شوم، رابط‌های عالی رتبه پدرم در برلن، مرا از چوبه دار نجات نمی‌دهند».

آیا او واقعاً فقط برای منافع دیگران، رل بازی می‌کرد؟ وقتی با دارو، وجدان و ترسش را فرو می‌نشاند، آیا واقعاً خودش را فریب نمی‌داد؟

مثل اشراف، لم داده بودم و دور تا دورم نامه، نوار و خرت و پرت‌های ترکی ریخته بود. چه می‌شد اگر یک دفعه، در باز می‌شد و کرنلیا وارد می‌شد. او حالا در دهه سی سالگی بود و مثل من، بهار زندگیش سپری شده بود. باید می‌گفتم: «بیا هر دو بپذیریم که حرفه کثیفی داشتیم. آنها از ما استفاده کردند همان طور که من از دوربینم استفاده کردم. آیا واقعاً راضی کننده بود؟ آیا واقعاً اهمیتی داشتیم؟

اکثر اوقات، مشغول کتمان حقیقتی بودیم که از آن می‌ترسیدیم».

آیا کرنلیا این حرف‌ها را می‌پذیرفت؟ لبخند تلخی می‌زد و می‌گفتم: «گفتند

سعی کنی چه کار کنی که ترس مان از یادت برود؟»

فصل هشتم

بیم و امیدهای دنیای زمان جنگ در عبارت مرموز عملیات «اورلرد» خلاصه می‌شد. برای ستادهای مشترک، این یک مسئله ریاضی بود، برای سرویس مخفی، یک معما و برای دشمن، یک تهدید کشنده بود. برای هر یک از ۱۷۶۰۰۰ افسر و افراد درگیر، می‌توانست مرگ آور باشد.

قرار بود عملیات در روز مقرر انجام شود که چنین روزی هنوز به طور قطع، معین نشده بود. اما روزهای محدودی برای چنین عملیاتی جهت تحقق امیدهای متفکین می‌توانست وجود داشته باشد. موفقیت آن به هماهنگی چند عامل بستگی داشت. نخست آن که شب پیش از آن باید مهتابی و دریا نباید متلاطم می‌بود. صد و هفتاد و شش هزار نفری که آن روز از ترعه انگلیس با بیست هزار وسیله نقلیه می‌گذشتند، انسان‌هایی بودند که مثل همه از مرگ واهمه داشتند و باید مہیای از یاد بردن ترس‌شان می‌شدند. آنها باید در سواحل نرماندی مستقر می‌شدند یا می‌مردند. فشار روانی انتظار روز موعود، شدید بود. آسمان تیره و ابرها در ارتفاع پایین قرار داشتند. بادی شدید در جهت جنوب غربی می‌وزید و باران سنگین بود. دریا هم متلاطم بود. طراحان عملیات که روی همه جزئیات، کار کرده بودند، حسابی از کوره در رفته بودند چون برای ورود موفق به ساحل، فقط سه روز بود که واجد همه شرایط

مناسب بود. طی آن سه روز، آسمان مهتابی و دریا آرام بود.

متخصصین هواشناسی آلمان، پیش بینی کردند که هوای طوفانی چندین روز ادامه دارد. به هر حال، هواشناسان متفقین معتقد بودند که صبح روز بعد، دو سه ساعتی هوا بهتر می‌شود. بدین ترتیب روز موعود، فردا تعیین شد. صد و هفتاد و شش هزار نفر از ترعه گذشتند و وارد سواحل نرماندی شدند. آن روز، ششم ژوئن ۱۹۴۴ بود. عملیات «اورلرد» آغاز شد. من سه ماه پیش از این تاریخ، شروع به جست و جو برای پی بردن به معنای عملیات «اورلرد» کرده بودم. این اصطلاح عجیب بیش از پیش در تلگراف‌ها و اسنادی که عکس برداری می‌کردم، تکرار می‌شد. من اولین نفر در جبهه مخالف بودم که از این عملیات، اطلاع یافتم. احساس می‌کردم در اوج موفقیت حرفه‌ای خود هستم و به کار جاسوسی‌ام، بی پروا و بی محابا ادامه می‌دادم و در این شرایط، رفیقه‌ام عزرا به من سیخونک می‌زد و حس ماجراجویی مرا تحریک می‌کرد. عملیات «اورلرد» را برایش شرح دادم. به او گفتم که این به معنای گشودن جبهه دوم بنابر تقاضای روس‌هاست. هرگاه روس‌ها تقاضای شان را تکرار می‌کردند، این عبارت «اورلرد» هم ناگزیر ظاهر می‌شد. جبهه دوم فقط به این معنا می‌توانست باشد. من مهم‌ترین اصطلاحات جنگ را برای یک دختر ۱۷ ساله شرح می‌دادم که به هر کلمه‌ای که می‌گفتم، پيله می‌کرد:

«بریتانیایی‌ها می‌خواهند ترکیه به نفع‌شان وارد جنگ شود چون این باعث می‌شود توجه آلمانی‌ها معطوف شبه جزیره بالکان شود و لشکرهایی که باید در این سمت نگه دارند، به درد مقاومت علیه حمله به فرانسه نمی‌خورند. اما ترکیه هنوز مایل به مداخله نیست «سرها» به لندن تلگراف کرده است که فقط پس از موفقیت عملیات «اورلرد»، زمینه چنین مداخله‌ای فراهم می‌شود».

آن چنان برای این دخترک، نطق می‌کردم که گویی یکی از بزرگ‌ترین متخصصین فنون رزمی هستم. توی صندلی راحتی لم می‌دادم و پاهایم را در خانه

کوچک اجاره‌ایم دراز می‌کردم و با یک تلنگر عملیات «اورلرد» را جا به جا می‌کردم. گفتم: «اگر آلمانی‌ها چشم‌های شان را باز نگه دارند، هیچ غمی ندارند. تنها کاری که باید بکنند، این است که با دقت به اسناد من نگاه کنند. بیش از پیش تأکید بر عملیات «اورلرد» است. طولی نخواهد کشید. اگر آلمانی‌ها زرنگ باشند، اقدامات لازم را انجام خواهند داد...».

عزرا شش دانگ حواسش متوجه نطق پر طمطراق بنده بود. دیگر آن «مارای» پر شر و شور و سرکش از ذهنم کاملاً پاک شد. او آرام، خجالتی و مطیع شده بود. به گونه‌ای رفتار می‌کرد گویی می‌ترسید بروز عواطفش مرا بیازارد. من از عشق او، بی خود و بی جهت، بهره برداری می‌کردم. از من پرسید: «می‌خواهی همیشه مرا برای خودت نگه داری؟»

تنها چیزی که برای من مهم بود، اهمیت شخص خودم بود و پرسش آرام او، مرا تکان داد. نگاه خشم آلودی به او کردم و گفتم: «خودت می‌دانی که یک روز باید از هم جدا شویم».

حرف مرا پذیرفت و فقط سر تکان داد. رهایش کردم و به سفارت بریتانیا رفتم. در اتاقم در قسمت خدمت‌کاران خوابیدم. طبق معمول، سر ساعت هفت آب پرتقال «سرهاف» را برایش بردم. آن روز هم موقعی که ناهار می‌خورد، از سند دیگری عکس گرفتم که در آن هم، از عملیات «اورلرد» نام برده شده بود. این عبارت پیوسته به چشمم می‌خورد. بعدها فهمیدم من اولین کسی بوده‌ام که آلمانی‌ها را از چنین چیزی با خبر کرده‌ام. سراغ تلفن رفتم و به سفارت آلمان، زنگ زدم.

محتویات سند، چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که ارتشبد آمریکایی به نام «آیزنهاور»، فرمانده کل عملیات خواهد بود. در آن زمان، این نام برای من، کاملاً ناآشنا بود. شاید آمریکایی بودن، فرمانده کل آن عملیات، در ارتباط با تحت فشار قرار دادن دولت ترکیه بود. شاید تصور می‌کردند، ترک‌ها یک فرمانده آمریکایی را

ضمانتی بهتر برای موفقیت، می‌نگریستند و شاید این تصمیم، بیان‌گر این حقیقت بود که واقعاً اکنون دیگر زمان مناسب برای مداخله است. به هر حال، نام «آیزنهاور» در سندی مرتبط با عملیات «اورلرد» برای من هیچ فرقی نمی‌کرد. منشی «مویتزیش» پاسخ داد که من هیچ شکّی به او نداشتم و دلیلی نداشتم از او واهمه‌ای داشته باشم. گفتم: «پیر هستم».

حالم خیلی خوب بود و حسّاسی سر حال بودم. توی گوشی تلفن با چنان آب و تاب صحبت می‌کردم گویی با پیروزی دیگری، اعتبارم را بیشتر کرده بودم. پشت تلفن، کمی هم با منشی، لاس خشکه زدم: «چطوری عزیزم؟ روز خوبی است، مگر نه؟ به زودی بهار از راه می‌رسد. تعطیلات «عید پاک» چه برنامه‌ای دارید؟» خشک و جدی جواب داد: «عید پاک، می‌روم مرخصی. راستی، با کی صحبت می‌کنم؟»

- «پیر هستم. بهترین دوست مویتزیش».

با خنده گفت: «می‌خواهم بدانم، شما واقعاً که هستید؟ شما همیشه فقط می‌گویید، «پیر» هستم».

- «من واقعاً که هستم، هیچ ربطی به شما ندارم، عزیزم. حالا لطفاً آقای مویتزیش را بدهید».

دیگر حرفی نزد. صدای تیک آمد و بعد، «مویتزیش» پشت خط بود. گفتم: «فردا با یک دست بریج چطوری؟ کلی تک خال توی آستین دارم» با صدایی عبوس پاسخ داد: «خب عالی».

- «خدای بزرگ! چی شده که این قدر اخم کرده‌ای. لطفاً در اتاق انتظارت، سفارش مرا به آن خانم جذاب جوان بکن».

زیر لب گفت: «مزخرف نگو».

با گفتن این حرف، گوشی را گذاشت. سر پیچ خیابان «ازدمیر»^۱ با هم ملاقات کردیم. طبق معمول، با اتومبیل به قسمت قدیمی شهر رفتیم و پول و فیلم‌ها را مبادله کردیم. گفتم: «منشی‌ات به من گفت که برای عید پاک، به مرخصی می‌رود». زیر لب گفت: «ای وای!»

وقتی دیدم حسابی ترش کرده است، پوزخند زدم. معلوم بود هیچ حرف خوبی ندارد که در مورد منشی‌اش بگوید. گفتم: «دوست دارم یک روز با او بیرون بروم». غرغر کرد که: «اگر از زن‌های هیستریک خوشت می‌آید، پس این گوی و این میدان».

آن شب «مویتزیش» به اندازه من، دل و دماغ نداشت. آهسته دستی به پشتش زدم، از اتومبیل پیاده شدم و به اتاقم در قسمت خدمت‌کاران برگشتم. پول را مثل همیشه زیر قالی گذاشتم. احساس کردم بار دیگر می‌توانم چنین کاری را بکنم. عید پاک سال ۱۹۴۴ دورانی حیاتی در زندگی «کرنلیاکاپ» بود. من حالا از چند و چون جریان خبر دارم، حالا که مدت‌ها از آن ایام می‌گذرد و همه چیز تمام شده و کاملاً برای من، بی‌استفاده است.

در عید پاک سال پس از آن دوران، در آپارتمانم در استانبول، راحت نشستم و کوشیدم راز وقایع آن دوران را روشن کنم. نوار دوم هم با پست رسید. این نوار حاوی اطلاعات بیشتری به واسطه «سیلر» بود که دست‌یار معتمدش «کرنلیا»، منشی «مویتزیش» شد. به نوار گوش دادم و فهمیدم چقدر زیرکانه آلمانی‌ها را فریب داده است.

- «اندکی پیش از عید پاک، چه اتفاقی افتاد؟»

- «به نظر می‌آمد کرنلیا، عقلش را از دست داده است. ما نمی‌دانستیم چرا».

- «منظورتان از این که می‌گویید عقلش را از دست داده بود، چیست؟»

- «هیستری او گاه واقعاً غیر قابل تحمل می شد».

- «کرنلیا حالا می گوید که همه آن کارهایش صرفاً رل بازی کردن بوده است».

- «باورم نمی شود. او دچار یک ناراحتی عصبی بود».

- «شاید فکر می کرد، مویتریش کم کم به او مشکوک می شود».

- «احتمال دارد اما عملاً هیچ دلیلی نداشت نگران شود. ما هیچ دلیلی نداشتیم که تصور کنیم برای طرف دیگر کار می کند. هر بار که متوجه عمل خائنانه‌ای از جانب خودمان می شدیم، باعث می شد حسابی جوش بیاورد».

- «چه عمل خائنانه‌ای؟»

- «در آن ایام، دو آلمانی به بریتانیایی‌ها ملحق شدند...»

- «در آنکارا؟»

- «نه در استانبول. آنها از پرسنل سر کنسولگری آلمان، عضو «آبهر»^۱ بودند که نخبگان سازمان اطلاعات بود».

- «پس آدم‌های مهمی بوده‌اند».

- «بله. این باعث شد آلمانی‌ها حسابی دست پاچه شوند. ابتدا یکی‌شان ناپدید شد و بعد دیگری و بالاخره شد سه نفر».

- «و کرنلیا کاپ وانمود می کرد که از این بابت، خیلی ناراحت است؟».

- «بله. او آنها را به عنوان خائن، تقبیح می کرد. او از دو برادرش حرف می زد که در جبهه شرق انجام وظیفه می کردند و گفت که الحاق این افراد به دشمن، مثل این است که کسی به سربازان جبهه از پشت خنجر بزند. همیشه از عباراتی استفاده می کرد که در چنین شرایطی، امکان داشت به ذهن هر کسی خطور کند. در مورد وظیفه هر کس در قبال کشورش و ثبات قدمی که پشت جبهه‌ای‌ها نسبت به جبهه‌ای‌ها باید به خرج دهند، داد سخن می داد و می گفت آلمان علی رغم این همه

1) Abwehr سازمان ضد جاسوسی آلمان

دشمن باید جنگ را ببرد. کلی جملات پر آب و تاب ادا می کرد.»

- «با این کار هر گونه شکی را نسبت به خودش زائل می کرد؟»

- «مسلماً. او حتی با نامه های برادرانش به اداره آمد و آنها را با صدای بلند برای ما

خواند.»

- «چه جور نامه هایی؟»

- «خیلی تکان دهنده بود. مثل همه نامه هایی که سربازان برای توصیف وقایع

جنگ می نویسند. به گونه ای شرح بدهند معتقدند زندگی شان را به خاطر چیز

ارزشمندی به خطر انداخته اند.»

- «و کرنلیا این نامه ها را برای شما می خواند؟»

- «بله. مویتزیش می گفت که او می نشست و می گریست. پشت میز تحریرش،

حق حق غیر قابل کنترلی راه می انداخت.»

- «گمان کنم خائن ها هم دچار شک و تردید می شوند.»

- «ما چه می دانیم در دل یک انسان در چنین شرایطی چه می گذشته؟ من که

هیچ قضاوتی در مورد او نمی کنم.»

- «اما کرنلیا فقط قسمتی از نقشی را بازی می کرد که نشان بدهد آلمانی وطن

پرستی است که متعلق به یک خانواده خوب و اصیل آلمانی است.»

- «مسلماً هیچ توضیح دیگری نمی تواند داشته باشد. او می خواست ما را فریب

بدهد. در هر صورت، دختر عصبانی یی بود که مویتزیش از او بیزار شده بود.»

- «پس خود کرنلیا نمی خواست برود، مویتزیش بود که می خواست از شرش

خلاص شود.»

- «شاید هم او می خواست برود هم مویتزیش دیگر او را نمی خواست. البته ما اصلاً

نمی دانستیم او چه می خواهد یا خودش را در خطر می بیند یا نه. شاید گمان کرد

مویتزیش او را زیر نظر دارد. اگر چنین تصویری کرده باشد، کاملاً در خطا بوده است.

موضوع این بود که مویتزیش از او منزجر شده بود و به همین دلیل نزد پاپن رفت...»
- «چرا؟»

- «آنها می خواستند به گونه ای محترمانه شرش را کم کنند. گذشته از همه این ها، پدرش یک سیاست مدار بود و این فکر به ذهنش خطور کرد که بگوید می خواهد دخترش به او ملحق شود. علتش وضع سلامتی دخترش بود که نمی توانست وظایفش را به خوبی انجام بدهد.»

- «بدین ترتیب نامه ای برای آقای کاپ در صوفیه ارسال شد...»

- «نه. در این اثنا، به بوداپست منتقل شد. ما بدون اطلاع کرنلیا، نامه ای برایش فرستادیم.»

- «پس به نظر می آید پدرش خواهان بازگشت او بوده است.»

- «بله. ما نمی خواستیم احساسات این نجیب زاده مسن را جریحه دار کنیم. کرنلیا دقیق نبود، در کارش، زیاد اشتباه می کرد و هر وقت به او گوشزد می کردند، جوش می آورد و یکی از واکنش های هیستریکش را نشان می داد. خلاصه مایه خرد کردن اعصاب بود.»

به نوار گوش دادم و وضعیت فکری «کرنلیا» را در آن زمان تصور کردم. او عملاً به هدفش رسیده بود، مشکوک بود که سیسرو کیست و در عین حال، از ترس این که آلمانی ها او را شناسایی و اعدام کنند، نصف عمر شده بود.

صدای «سیلر» می آمد که گفت: «وقتی خودش یک روز به سراغ مان آمد و تقاضای مرخصی کرد، متعجب و شادمان شدیم. گفت که می خواهد عید پاک را در بوداپست، کنار پدرش باشد. مویتزیش بلافاصله نزد من آمد و در حالی که از شادی سر از پا نمی شناخت، این موضوع را به من گفت و اضافه کرد که کارها آسان تر از آن چه انتظار داشتیم، روبه راه شد. کرنلیا به مرخصی می رفت و مویتزیش انتظار داشت برود که دیگر برنگردد.»

- «بدین ترتیب مویترزیش فقط فکر می‌کرد که از شر یک منشی هیستریک، از راهی سهل و آسان رها می‌شود؟»

- «بله و از آن پس، خیلی با او مهربان شد، یادم می‌آید که یک روز با او برای خرید بیرون رفت. کرنلیا می‌خواست چند کادو برای والدینش به مناسبت عید پاک بخرد. چند چیز هم برای خودش می‌خواست.»

- «آیا با مویترزیش مثلاً به «ا.بی.سی.» رفتند؟»

- «بله چون بهترین مغازه بود.»

ضبط صوت را خاموش کردم. پس آن روز در «ا.بی.سی.» با کرنلیا ملاقات کرده بودم. می‌خواستم به گونه‌ای غیر مترقبه، یک هدیه دوست داشتنی به عزرا بدهم. آن روز ما مقابل آن مغازه ایستادیم و به ویتترین‌هایش نگاه کردیم. عزرا محو تماشای لباس زیبایی شد که برازنده بانویی متشخص بود و با تعجب گفت: «اوه! چه زیباست!» آن شب در اتاقم در قسمت خدمت‌کاران نشستم و در مورد عزرا فکر کردم. لباس را به خاطر آوردم و تصور کردم، چقدر خوشحال می‌شد اگر جعبه‌ای با مارک مغازه «ا.بی.سی.» برایش می‌بردم و عزرا بازش می‌کرد و آن لباس را درونش می‌دید. «ا.بی.سی.» یکی از مدرن‌ترین فروشگاه‌های بلوار آتاترک بود که پارچه و لباس زنانه و مردانه در اندازه‌های مختلف داشت. اگر یکی از اعضای سفارت بریتانیا مرا آن جا می‌دید، بازی تمام می‌شد. چطور یک خدمت‌کار می‌توانست از عهده خرید در چنین جای گرانی بر آید؟ مدت‌ها بود که آنها می‌دانستند خیانت کاری میان آنهاست اما نمی‌دانستند کیست. وحشت این بازی خطرناک همه جا، سایه به سایه من می‌آمد.

فقط کافی بود دست زیر قالی ببرم و کلی پول به چنگم بیاید. خیلی احساس غرور می‌کردم چون می‌توانستم هر زمان که اراده کنم، خواسته‌هایش را عملی کنم. من به اوج خود رسیده بودم اگر چه متوجه این واقعیت نبودم. در این دوران، متوجه

سراشیبی سقوطی نبودم که آن سوی قلۀ اوج من قرار داشت. گمان می‌کردم همیشه اوضاع به همین منوال، بر وفق مراد من پیش خواهد رفت. کارهایم را برای خودم توجیه نمی‌کردم و تردیدها را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار. هرگاه احساس عدم اطمینان به من دست می‌داد، دست روی پول‌هایم می‌گذاشتم، لمس‌شان می‌کردم، همهٔ بسته‌های پول را در دست‌هایم می‌گرفتم و دوباره، اعتماد به نفسم را به دست می‌آوردم. من سیری ناپذیر بودم. آیا این یک روز پایان می‌یافت؟ فکر نمی‌کردم روزی پایان بیابد. البته یک روز کار سیسروی جاسوس و «الیزای» خدمت کار تمام می‌شد اما این به معنای آغاز زندگی جناب آقای «بازنا» بود. من مرد ثروتمندی بودم. من خیلی پولدار بودم و اهمیتی نداشت که واحد پول کدام کشور باشد. در آن صبح زود سرد صاف و بهاری، من آدم دولت‌مندی بودم. من ۲۳۰۰۰۰۰ لیر ترک یعنی ۳۰۰۰۰۰ لیرهٔ استرلینگ داشتم رقمی که با فکر کردن به آن، کله‌ام سوت می‌کشید. وقتی در فروشگاه «ا.بی.سی.» قدم می‌زدم، «مویتزیش» را دیدم. از من چشم‌بر نمی‌داشت و چهره‌اش بیان‌گر هیچ احساسی نبود اما توانستم توی چشم‌هایش بخوانم که به خاطر بی‌باکی و بی‌پروایی من، توی دلش آرزوی مرگ مرا دارد. من به او علاقه‌ای نداشتم اما من به این دختر علاقمند بودم که مانند اسکورتش رفتار می‌کردم. شش دانگ حواسم متوجه موهای بلوند، پاهای ترکه و چشم‌های او بود، چشم‌های بی‌قرار زنی که تشنهٔ زندگی بود. آنها زبان هم را نمی‌فهمیدند. گفتم: «اجازه هست ترجمه کنم؟»

این پرسش را با لبخند مطرح کردم و اصلاً فکر نمی‌کردم این دشمن من است که به او پیشنهاد کمک می‌کنم. با «کرنلیا» فرانسه حرف می‌زدم و برای زن فروشنده توضیح دادم، چه جور زیرپوشی می‌خواهد. «مویتزیش» که سگرمه‌هایش توی هم بود، کنار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. «کرنلیا» و من صحبت‌مان گل انداخته بود. گفتم: «گمان کنم به زیرپوش احتیاج دارید، مادام ممکن است اندازه‌تان را بگویید؟»

هر دوی مان از این مصاحبت لذت می بردیم. هفته ها بود که با هم کارد و پنیر بودیم و حالا بدون این که یک دیگر را بشناسیم، گرم گفت و گویی شفاف انگیز بودیم. پرسیدم: «شما آلمانی هستید؟»

«بله»

«امیدوارم از آنکارا خوش تان بیاید».

«بله، خیلی خوشم می آید».

از کجا می دانستم که «کرنلیا» مدت ها است می داند کجا باید دنبال سیسروی جاسوس بگردد؟ او تقریباً به هدفش رسیده بود. می دانست سیسرو از کارکنان سفارت ترکیه است. یک بار هم مرا دیده بود اما حالا مرا نمی شناخت. بعدها عبارات خود او را خواندم که او هم از تنها ملاقات مان در «ا.بی.سی.» صحبت کرده بود: «به خوبی مردی را به یاد دارم که با محبت فراوان در انتخاب زیرپوش به من کمک کرد. اصلاً فکر نمی کردم او سیسرو باشد. خیلی از صحبت با من خوشش می آمد... نمی دانستم سیسرو چه شکلی است. یک شب به منزل «مویتزیش» رفت. من خانه را تحت نظر گرفته بودم و او را از دور می دیدم اما خیلی تاریک بود. به سرعت به طرف آلونک ابرار در باغ رفت و هنگامی که آن جا رسیدم، ناپدید شده بود».

بنابراین «کرنلیا» زاغ سیاه «مویتزیش» را چوب می زد، نامه ای را خوانده بود که از برلن آمده بود، در دل شب انتظار می کشید و حلقه محاصره را خردمندانه دور سیسرو تنگ تر می کرد تا نابودش کند و حالا بدون این که بداند، با او صحبت می کرد. «کرنلیا» گفت: «از لطف و کمک شما متشکرم، مسیو».

من هم لبخند زدم و او با «مویتزیش» راه افتاد. به فرانسه گفتم: «خدا حافظ مادام». تصمیم گرفتم دفعه دیگر که «مویتزیش» را ببینم، در مورد این مخلوق جذاب سؤال کنم که گفتم شاید دوست دخترش باشد.

به فروشنده گفتم: «لطفاً آن لباس توی ویتترین».

سیس فروشگاه «ا.بی.سی.» را با هدیه‌ام زیر بغل برای عزرا ترک کردم و به تفریح‌گاه «آنکارا پالاس» رفتم. در آینه‌های بی شمار به خودم نگاه کردم. شیک بودم. حالا می‌دانم عطری که آن زمان می‌زدم، خیلی مطبوع بود. نتوانستم در مقابل وسوسه درخشش الماس انگشترم مقاومت کنم که در آینه‌ای منعکس شده بود. به زن غریبه‌ای فکر کردم که در فروشگاه «ا.بی.سی.» دیدم و به خودم لبخند زدم. هم چنین به عزرا فکر کردم که تازه آن لباس را برایش خریده بودم. لباس گران قیمتی بود اما توانستم از عهده خریدش برآیم. در چنین شرایطی، خیلی از خودم متشکر بودم و بار دیگر به رؤیای هتل مجللی فرو رفتم که دلم می‌خواست در «بورسه» بسازم. ظاهر این جنتلمن شیک و مرتب به یک خدمت‌کار ساده تعلق داشت و فقط خودم می‌دانستم چرا انعکاسش در آینه مرا به خنده می‌اندازد و تا این حد موجب طیب خاطر است. توی همین فکرها بودم که بار دیگر آن زن جوان را دیدم.

هنگامی که وارد تفریح‌گاه شد، توی آینه دیدمش. نزدیک بود بلند شوم، جلو بروم و بگویم: «سلام مادام، خوشحال شدم که شما را چند دقیقه پیش در ا.بی.سی. دیدم» اما در عوض، به صندلی چسبیدم، به آینه خیره شدم و نتوانستم تکان بخورم او تنها نبود. مرد جوانی پشت سرش وارد شد و با او گرم صحبت بود. به هم لبخند زدند، از کنارم گذشتند بدون این که مرا ببینند و در رستوران ناپدید شدند.

ترس سر تا سر وجودم را در برگرفت. سعی کردم خودم را قانع کنم که عوضی گرفته‌ام و مثل چند هفته قبل، شبخ دیده‌ام اما ترس رهایم نمی‌کرد. یادم آمد که آن چهره جوان و آرام را آن شب تعقیب وحشت‌ناک اتومبیل «مویتزیش» دیده‌ام، چهره‌ای که پس از پرش از اتومبیل، یک لحظه به نظرم آمد. یادم رفته بود به آن چهره و تهدید مربوط به آن، فکر کنم. حالا بار دیگر آن تهدید برگشته بود و این بار با وحشت همراه بود.

مردی که با این زن جوان در آن محل تفریحی راه می‌رفت، همان مرد جوان با

چهره آرام بود.

ناگهان عزرا دست‌هایش را دور گردنم انداخت. فریاد زدم: «ولم کن!» و کنارش زدم. مثل سگی کتک خورده، منقلب و ناامید نگاهم کرد و گفت: «فقط می‌خواستم از تو تشکر کنم...»

- «برای چه؟»

حواسم اصلاً آن جا نبود.

- «به خاطر لباسی که برای من خریدی.»

به کلی یادم رفته بود. آیا واقعاً آن را برایش به خانه آورده بودم؟ بی شک آن را پای آینه توی راهرو گذاشته بودم. پاسخ دادم: «مهم نیست. قابلی ندارد.»
هزار جور فکر و خیال توی ذهنم موج می‌زد و نمی‌توانستم از شرشان خلاص شوم.

عزرا پرسید: «اتفاقی افتاده؟ کمکی از من بر می‌آید؟»

صدای ظریف عزراگویی از فاصله‌ای بسیار دور می‌آمد. اعصابم خرد شد و سرش داد کشیدم: «چه خبر است؟ لباس را که گرفتی! دیگر از جانم چه می‌خواهی؟ به خاطر خدا، راحت‌م بگذار!»

زبون و منقلب سر جایش نشست و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. زمزمه کرد:

- «فقط می‌خواستم به تو کمک کنم.»

داد زدم: «این قدر خود شیرینی نکن، کسی نمی‌تواند به من کمک کند!»

به گوشه‌ای خزید، روی صندلی نشست و به من خیره شد و سعی کرد بفهمد. سرش داد کشیدم: «این جوری به من زل نزن! برو یک اتاق دیگر!» ترسی که در وجودم موج می‌زد، مرا به موجود وحشی و درنده‌ای تبدیل کرده بود. هنگامی که از آن اتاق بیرون می‌رفت، بار دیگر داد کشیدم: «تقصیر تو بود که من به آن فروشگاه لعنتی رفتم!»

گویی فرقی می‌کرد اگر به فروشگاه «ا.بی.سی.» نرفته بودم. احساس کردم دارم خفه می‌شوم. آن مرد که بود؟ زن جوان همراهش چه کسی بود؟ از دربان راهرو «آنکارا پالاس» پرسیده بودم: «خانمی که حالا وارد شد، می‌شناسی؟»

شانه بالا انداخت و پشت بندش پرسیدم: «آن آقا را چطور؟»
- «آن آقا اغلب این جا می‌آید. فکر می‌کنم انگلیسی است. گمان کنم اسمش «سیرز»^۱ یا چیزی شبیه آن باشد.»

چه اهمیتی داشت که نامش چه باشد؟ اگر مأموری انگلیسی بود، حتماً «سیرز» نام مستعارش بود. به هر حال، هیچ فرقی نمی‌کرد نامش چه باشد.
مهم این بود که دختر آلمانی همراه «مویتزیش» هنگام خرید، با یک انگلیسی، این طرف و آن طرف می‌رفت و این انگلیسی، یک بار در تعقیب من بود. این بود که اهمیت داشت.

کوشیدم با «مویتزیش» تلفنی صحبت کنم اما در سفارت نبود. نمی‌توانستم از شر ترسی رها شوم که به جانم افتاده بود. افکاری سمج در ذهنم جولان می‌کرد. همه چیز ممکن بود. شاید آن دختر از عوامل آلمانی‌ها بود. چرا که نه؟ از عوامل مورد اعتماد «مویتزیش»، شاید مأموریت داشت اعتماد آن مرد انگلیسی را جلب کند. شاید «مویتزیش» طی چند هفته اخیر فهمیده بود، تعقیب کننده ما چه کسی بوده است. این هم ممکن بود. هیچ لزومی نداشت این رابه من بگوید. او خیلی چیزها را از من پنهان می‌کرد.

امکان دیگر این بود که آن مرد انگلیسی می‌کوشید اعتماد دخترک را به دست آورد. شاید دوست دختر «مویتزیش» بود و آن انگلیسی می‌کوشید از او برای مراقبت از «مویتزیش» استفاده کند.

1) Sears.

امکان دیگر این که آن انگلیسی، دنبال من بود و مرا دیده بود که با آن دختر در «آبی.بی.سی.» حرف می‌زنم و حالا به او ملحق شده بود تا بداند آیا او مرا می‌شناسد. اما در آن صورت، احتمال بیشتری داشت که دنبال من باشد. یا کاملاً اتفاقی بود که این دو با هم به «آنکارا پالاس» آمدند؟ یا شاید صد احتمال دیگر...

هیچ پاسخی برای این پرسش‌ها نبود. بار دیگر به «مویتریش» تلفن کردم اما هنوز به سفارت نیامده بود. چرا می‌ترسیدم؟ شاید اشتباه می‌کردم، شاید فقط خیال می‌کردم آن مرد همراه دخترک، همان تعقیب‌کننده‌مان بوده است. سعی کردم افکار سمجی را فرو بنشانم که زجرم می‌دادند اما موفق نمی‌شدم. به سفارت بریتانیا رفتم، پول را از زیر فرش برداشتم و به خانه رفتم. تمام شب را بیدار دراز کشیدم. هیچ مدرکی وجود نداشت که بتواند خطری برای من باشد اما در ژرفای وجودم، مطمئن بودم که شاید برای اولین بار، در وضع خطرناکی هستم. ساعت چهار صبح از رخت خواب بیرون آمدم. نیازی به شمارش پول‌ها نبود چون می‌دانستم چقدر است. من ثروتمند بودم و می‌خواستم ثروتمند بمانم. همهٔ رد پاهای جاسوسی را پاک کردم. دوربین «لایکا» را خرد کردم و به رودخانهٔ کوچک «اینجسو درسی»^۱ ریختم. همان بلا را سر میله‌های آهنی آوردم که مدت‌ها بود دیگر به عنوان سه پایه، از آن استفاده نمی‌کردم. هفته‌ها پیش یک صندوق پس انداز بانک، اجاره کرده بودم و بیشتر پول‌ها را آن جا گذاشته بودم. بقیه هم در چمدان بود. عزرا را بیدار کردم و گفتم: «حالا سؤال بی سؤال. می‌خواهم ظهر که شد با من با این چمدان به سفارت بریتانیا بیایی. توی تاکسی در فاصلهٔ دوایست یاردی منتظر باش...»

متوجه شدم که اضطراب در چشم‌هایش موج می‌زند اما فرصتی برای توضیح نبود.

- «بعد چمدان را می‌بریم بانک. ضمناً همهٔ چیزهای مرا جمع و جور کن. دیگر

1) incesu Deresi.

اینجا بر نمی‌گردی...»

«کجا باید بروم؟»

کوشید آرام بماند اما تمام بدنش می‌لرزید. گفتم: «باید در هتل، اتاق بگیری، باید همه حساب و کتاب‌های این خانه را تصفیه کنم».

آب دهانش را قورت داد. به دست‌هایم چنگ انداخت. نوازشش کردم. چون حالا با تمرکز افکارم، آرام‌تر شده بودم. گفتم، «هیچ اتفاقی نیفتاده. اما دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. کار بی‌کار».

تنه‌ایش گذاشتم. ساعت هفت در اتاقم در قسمت خدمت کاران در سفارت بودم. لامپ صد واتی از چراغ روی میز دم دستم باز کردم و یک لامپ ضعیف‌تر جایش گذاشتم. نمی‌خواستم کوچک‌ترین رد پایی به جا بگذارم. لامپ را به زیر زمین بردم که دستگاه حرارت مرکزی آن جا بود، آن را شکستم و توی سطل اشغال ریختم. حتی اگر بیش از همه، به من مشکوک می‌شدند، هیچ مدرکی پیدا نمی‌کردند. هیچ چیزی در تملک من نبود که برای یک «کاواس»، غیر عادی باشد. به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب پرتقال برداشتم. ساعت هفت و نیم بود، ساعت بیدار کردن «سرهاف». احساس آرامشی ژرف به من دست داد. گویی بار سنگینی از دل و ذهنم کنده شده بود. حس کردم به محلی آرام و امن رسیده‌ام.

تصمیم گرفتم مدت کوتاهی در سفارت بمانم. تظاهر به این که چیزی جز یک «کاواس» متواضع نیستم، رضایتی عظیم به من می‌داد، اگر چه در واقع، هیچ نیازی به کار کردن به عنوان «کاواس» نداشتم اما نمی‌خواستم کوچک‌ترین شبهه‌ای برانگیزم. پس باید حواسم را جمع می‌کردم.

فصل نهم

نگاهی به «سرهاف» انداختم. مثل هر روز صبح، قبل از حمام، قیافه‌اش عبوس و ناراحت به نظر می‌آمد. دیگر به آن عادت کرده بودم و به اعصابم آرامش می‌داد. نیازی نبود به او بگویم که حمام آماده است. حضورم در اتاق کافی بود. پرسیدم: «کدام لباس، عالی جناب؟»

به کمد دیواری که بازش کرده بودم، نگاه کرد. پس از نگاه مختصری، به لباس راه راه خاکستری تیره‌اش اشاره کرد. به کمد لباس‌هایش حسودیم شد. هنوز کلمه‌ای نگفته بود، راه حمام را در پیش گرفت و من نگاهش می‌کردم. من کوتاه و چاق هستم و قیافه‌ای خشن و زشت دارم. خودم را در «آنکارا پالاس» در شیک‌ترین لباسم، تصور کردم و حالم گرفته شد که من بی مقدار با ظاهر یک جنتلمن، چه وصله ناجوری با طبقه اشراف مبادی آداب هستم.

«سرهاف» یک جنتلمن بود حتی وقتی که خواب آلود با ریش نتراشیده، صبح اول وقت قبل از هر چیز به حمام می‌رفت.

لباسش را دراز کردم. می‌دانستم کدام پیراهن، کراوات و جوراب به آن می‌آید. حالا دیگر سلیقه «سرهاف» را می‌شناختم و آن قدر به آن خو گرفته بودم که گمان می‌کردم، سلیقه خودم است. آن روز صبح، لحظه‌ای کمبودهایم بر من آشکار شد.

حسادت مانند خوره‌ای به جانم افتاد که نمی‌توانستم از شرش رها شوم. «سرهاف» تر و تازه و تمیز، با روحیه خوب و اعتماد به نفس از حمام آمد. من خدمت کار ناچیز و بی‌مقدار حاضر به خدمت، مثل همیشه لباس‌هایش را دستش دادم. فقط به خاطر پایمال کردن اعتماد به نفس بی‌مانندش که به آن رشک می‌ورزیدم، احساس کردم دلم می‌خواهد توی صورتش فریاد بزنم، «من سیسرو هستم».

دیگر آن اخم و ناراحتی اول صبح، از صورتش زدوده شده بود و شاداب و آماده کار روزانه‌اش بود. با خنده خشکی که گویی سوژه‌ای برای تفریح یافته، گفت: «تو آدم خوش اقبالی هستی که برای من کار می‌کنی».

به تجربه می‌دانستم که در این مواقع، انتظار جواب ندارد. فقط دلش می‌خواست حرف بزند و نشان بدهد سر دماغ است. فقط می‌خواست چیز خوشمزه‌ای به یکی از کارکنان سفارت بگوید.

- «اگر برای هم قطارم «پاپن» کار می‌کردی، حالا بهانه‌ای برای خنده نداشتی».

از جا بلند شدم. خوشحال بودم که پشت سرش هستم و کتش را حسابی برس زدم.

- «سه آلمانی به استانبول گریخته‌اند».

این را همه می‌دانستند. کارکنان همه سفارت‌ها این را شنیده بودند از جناب سفیر گرفته تا دربان دم در. من من کردم: «این موش‌های عوضی، کشتی در حال غرق شدن‌شان را ترک می‌کنند، عالی جناب».

- «حالا هم قطارم پاپن، معضل تازه‌ای دارد که از آن بنالد».

احساس کردم در صدایش نشانی از رضایت خاطر هست. نمی‌دانم چطور شد که ناگهان برای من از زنی صحبت کرد که از سفارت آلمان رفته است؟ چرا به هیچ چیز دیگری فکر نکردم مگر همراه «مویتزیش» همان دختری که در فروشگاه «آ.بی.سی»

همراهش بود؟ نگذاشتم «سرهاف» صورتم را ببیند. رفتم سر قفسه کتوهای و یک دستمال تمیز برایش آوردم. جناب سفیر، آن را تا کرد و توی جیب بغلش گذاشت. بار دیگر در حالی که رضایت در صدایش آشکار بود، گفت: «یک زن آلمانی از پرسنل سفارت شان مفقود شده است. تمام کاسه کوزه پاپن به هم ریخته است».

لباس پوشیدن «سرهاف» تمام شد. به خودش در آینه نگاه کرد، دوستانه برای من، سر تکان داد و رفت سراغ صبحانه. کنترلم را از دست داده بودم و احساس عدم اطمینان و مریض حالی می کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ در فروشگاه ای.بی.سی. من به زن جذاب و بلوند به ظاهر بی آزار همراه «مویتریش» برخوردم که با او گفتم و خندیدم و بعد، همان زن را در تفریح گاه «آنکارا پالاس» با مرد جوانی با چهره آرام دیدم که می دانستم باید از این مرد ترسید. مطمئن نبودم که همان مردی باشد که آن شب، دیوانه وار ما را تعقیب می کرد. از سوی دیگر، اگر چشم هایم درست دیده بود، این همان مرد بود و حالا «سرهاف» به طور اتفاقی از ناپدید شدن زنی از سفارت آلمان، حرف می زد. چه ارتباطی بین این زن گمشده و زن جوانی بود که من در «ای.بی.سی.» دیدم؟ همه این ها زاده تخیلات کله من بود که دیگر جوش آورده بود.

هیچ اتفاقی تا آن شب نیفتاده بود که همه چیزهایی را نابود کردم که احتمال داشت مرا به سیسرو بودن، متهم کند. یک هفته از آن شب یعنی هفته عید پاک ۱۹۴۴ گذشت. در واقع، هر اتفاقی که می افتاد به نظرم غیر عادی می آمد و مرا عصبی می کرد. با معجون از تمسخر و غرور به صاحب آن خانه کوچکی می نگریستم که نامش را ویلای سیسرو گذاشته بودم و به رفیقه ام عزرا هم با همان دید نگاه می کردم که به اتاقی کوچک در ناحیه قدیمی شهر فرستادمش و دو چمدان حاوی لباس های سفارشی ام، زیرپوش قیمتی و کفش های شیک هم آن جا بردم پول هایم در گاو صندوق بانک بود دوربین عکاسی لایکای خرد شده و سه پایه داغان شده اش، ته رودخانه بودند. آیا بیش از حد شتاب زده و وحشت زده، عمل کرده بودم؟ آیا ترس

من بی دلیل بود؟

«سرهاف» جنتلمنی که در دنیایی کاملاً متفاوت با دنیای مستخدمینش می‌زیست، طبق معمول با بی تفاوتی محبت‌آمیزی با من رفتار می‌کرد. به خود دل‌داری دادم که همه ترس‌هایم ناشی از توهمات خود من است. تنها چیز غیر عادی در این شرایط، در دسترس نبودن «مویترزیش» بود. مکرر کوشیدم به او تلفن کنم اما شاید سفری کوتاه به برلن کرده بود. قبلاً پیش می‌آمد که چند ماه در برلن می‌ماند و دلیلی نداشت به من بگوید، ما فوق‌هایش احضارش کرده‌اند. هنگامی که «سرهاف» صبحانه می‌خورد، به آشپزخانه رفتم و ناگهان به مغزم خطور کرد که چقدر وقت دارم. ماه‌ها بود که زندگی دوگانه‌ای داشتم، هم کاواس بودم و هم جاسوس. حالا کلی وقت داشتم و نمی‌دانستم چه بکنم. بی کار نشستن می‌توانست بسیار شبهه‌انگیز باشد. «مانولی فیلتوتی» سر آشپز فقط چون کسی بود که با او صحبت کند، با دمش گردو می‌شکست. همیشه خوشش می‌آمد که با دیگران در مورد آخرین شایعات، گپ بزنند. با کلی طمطراق گفت: «حالا شایع است که زنی از سفارت آلمان گریخته است».

هیچ جای تعجب نبود که یکی از کارکنان داخلی سفارت، این جور چیزها را بداند. ترک‌ها در همه سفارت‌های آنکارا استخدام بودند. حالا ممکن بود سفارت‌های کشورهای دوست یا متخاصم اما در هر صورت، این کارکنان با هم روابط صمیمانه‌ای داشتند. کارکنان ترک سفارت آلمان، شراب «راین»^۱ یا «موزل»^۲ را با ویسکی سفارت آمریکا و بریتانیا و ودکای سفارت شوروی معاوضه می‌کردند. خانم‌های محترم و جنتلمن‌های سفارت‌ها، شراب، ویسکی یا ودکا می‌نوشتند و معلوم بود از کجا می‌آید اما پرسش‌های نابجا مطرح نمی‌کردند و تازه‌ترین شایعات و حرف‌های سر زبان همه هم از همان کانال‌ها منتشر می‌شد. زمزمه کردم: «من هم شنیده‌ام».

1) Rhine.

2) Moselle.

«مانولی» پرسید: «می‌دانی آن زن کیست؟»

به علامت منفی بودن پاسخ، سر تکان دادم. لبخند رضایت‌آمیزی زد چون قادر بود اطلاع تازه‌ای به من بدهد: «او منشی بوده به نام کرنلیا کاپ».

اولین بار بود که این اسم را شنیدم و هنوز هیچ معنایی برای من نداشت. از کجا می‌دانستم همان زنی بود که با آن مرد، گرم صحبت بود یعنی مردی که از قیافه‌اش می‌ترسیدم و هنوز احساس خطر می‌کردم.

بعد از ظهر در اتاق «سرهاف» چای دادم. دبیر اولش، آقای «باسک» آن جا بود. وقتی با سینی وارد اتاق شدم، عبارت پایانی آقای «باسک» را شنیدم: «...به قاهره پرواز کرده است. باید آن جا دنبالش بگردیم».

وقتی وارد اتاق شدم، آقای «باسک» ساکت شد. در آن سکوت، سینی را گذاشتم، چای ریختم، بشقاب بیسکویت را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

سرم سوت کشید. البته حرف‌های آقای «باسک» معنای مشخصی نداشت اما مکمل اطلاعات من بود. مطمئن شدم آن زن جوان در فروشگاه «ا.بی.سی»، «کرنلیا کاپ» بوده است. همان که با «مویتزیش» رابطه داشت و احتمالاً می‌دانست «سیسرو» خدمت کار سفیر بریتانیاست و حالا باید در قاهره دنبالش می‌گشتند. من بیش از حد حساسیت‌های انسانی را نشان می‌دادم که زندگیش در خطر است. مطمئن بودم همه این‌ها زاده تخیل من نیست و هیچ شکی در ذهنم نماند.

اتفاق بعدی، دیدن مجدد آن مرد جوان با چهره آرام بود. او در خیابان «احمد آقا اوغلو»^۱ ایستاده بود که ورودی پرسنل و بازرگانان به سفارت بریتانیا آنجا بود. آیا معنایش این بود که آنها می‌دانستند سیسرو در سفارت بریتانیا کار می‌کند و او هم از در عقب استفاده می‌کند؟ دربان «آنکارا پالاس» گفته بود که نام آن مرد، «سیرز» یا چیزی شبیه آن است. نامش برای من فرقی نمی‌کرد چه باشد و هرگز هم نفهمیدم

1) Ahmet Agaoglu.

چیست. برای من یادآور «سیرز» یا چیزی شبیه آن ماند.

نمی دانستم چه مدت منتظر مانده است. پس از آن که متوجهش شدم، یک ساعت دیگر هم ماند. سپس رفت. خیلی آرام راه می رفت و معلوم بود توی فکر است و به همین منوال، راه شهر را پیش گرفت. با عجله کتم را پوشیدم و تعقیبش کردم. فاصله لازم را با او رعایت می کردم. برای من مهم نبود که اگر «سرهاف» دنبالم بفرستد و بداند. بیرون هستم، چه فکری می کند.

«سیرز» مثل کسی قدم بر می داشت که گویی شب برای پرسه زدن بیرون آمده است. هیچ عجله ای نداشت و اطرافش را نمی نگریست. در بلوار آتاترک، سوار تاکسی شد. به محض این که تاکسی راه افتاد، از جا پریدم و چپیدم توی تاکسی بعدی و در حالی که نفس نفس می زدم، به هر بدبختی بود به راننده گفتم دنبالش برود. اسکناسی که کف دستش گذاشتم، حالش را حسابی جا آورد و گازش را گرفت. این بار، ورق برگشته بود و من بودم که آن مرد با چهره جوان و آرام را تعقیب می کردم اما این پی گرد، به آن وحشت ناکی نبود. او نمی دانست کسی پشت سرش دنبال اوست و نیازی نبود بگریزد. پیچیدم توی «مرمره سوکاجی»^۱. تاکسی «سیرز» ترمز زد و مقابل بلوک آپارتمان های مجاور خیابان متوقف شد. به راننده گفتم: «از کنارش رد شو».

دیدم که «سیرز» پول داد. بیرون آمد و وارد عمارت شد. به راننده گفتم ترمز کند و سر پیچ بعدی منتظر بماند. پیاده شدم با این که امکان داشت «سیرز» مرا ببیند. من چه چیزی را از دست می دادم؟ اگر مرا می شناخت، چه فرقی می کرد. اگر هم نمی شناخت، پس متوجه حضور من نمی شد. وارد عمارت شدم و به اسامی روی درها نگاه کردم. بسیاری از خارجی ها آن جا زندگی می کردند. بلوکی از آپارتمان های جدید بود. از آن نوعی که پرسنل سفارت و بازرگان ها در آن می زیستند. نام «سیرز» را ندیدم اما کلی اسم به ظاهر بریتانیایی و آمریکایی بود. دیدم که «سیرز»، ضمن راه

1) Marmara sokagi.

رفتن، دسته کلیدی از جیبش خارج کرد. پس حتماً این جا زندگی می‌کرد. بنابراین در وضعیت متعادلی بودیم. او می‌دانست کجا دنبال من بگردد و من هم می‌دانستم کجا باید پیدایش کنم.

سوار تاکسی نام برده شدم و به راننده گفتم مرا نزدیک سفارت پیاده کند. هیچ کسی دلش برای من تنگ نشده بود. من هم تمام وقت آزادم را به تماشای بلوک آپارتمان‌ها گذراندم اما «سیرز» یا هر اسمی که داشت، دیگر پیدایش نشد که نشد. وقت زیادی برای فکر کردن داشتم. همهٔ امکانات و احتمالات را بررسی کردم. اکنون «کرنلیا کاپ» چه اطلاعاتی می‌توانست داشته باشد؟ چه چیزهایی می‌توانست به سفارت بریتانیا در قاهره بگوید؟ همهٔ این‌ها صرفاً فرضیه بود و هیچ دلیلی برای آنها وجود نداشت. بریتانیایی‌ها چه تصمیمی داشتند؟ احتمال داشت اتاق مرا بگردند اما من همهٔ چیزهای مشکوک را دور انداخته بودم. حتی لامپ صد واتی را هم از بین بردم. هیچ مدرکی پیدا نمی‌کردند. امکان داشت مرا تحت نظر بگیرند اما یقین داشتم که هنوز از این کارها نکرده‌اند. شاید متوجه آن نشده بودم؟ هر روز برای قدم زدن به «مرمره سوکاجی» می‌رفتم و مطمئن بودم کسی مرا تعقیب نمی‌کند و گر نه متوجه می‌شدم اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

تصمیم گرفتم هر طور شده با این مشکل، مبارزه کنم و بالاخره شکرو تردید من، از بین رفت. تنها مشکل من، حفظ شهامت و اعتماد به نفسم بود. برای زندگی در آرامشی نظیر یک انسان متمول در آینده‌ای نزدیک، فقط نیازمند حفظ شهامت و اعتماد به نفسم برای اندک مدتی دیگر بود.

بدین ترتیب بار دیگر «سیرز» را دیدم. از خیابان «تونا» می‌آمد و دختری همراهش بود. دخترک لباس رسمی نیروی هوایی ارتش بریتانیا را به تن داشت و موهایش سیاه و کوتاه بود. در درگاه مغازه‌ای ایستاده بودم و به «سیرز» چشم دوخته بودم نه به دخترک. هنگامی که وارد بلوک آپارتمان‌های نام برده شدند، تازه دوزاریم

افتاد. «کرنلیا کاپ» را در فروشگاه «آ.بی.سی.» دیده بودم. هم چنین او را دیدم که همراه «سیرز» در «آنکارا پالاس» از کنارم رد شد. او موهای بلند قشنگی داشت و این دخترک، موهای کوتاه سیاهی داشت اما خرامیدنش، قیافه گرفتن هایش، راه رفتن و گرم گرفتنش با «سیرز» باعث شد بتوانم تشخیص بدهم همان «کرنلیا کاپ» است که تغییر قیافه داده است. فردای آن روز بالاخره توانستم با «مویتزیش» تماس بگیرم و همان شب با هم ملاقات کردیم. مثل همیشه از روزنه حصار زمین‌های پشت سفارت آلمان وارد آن محوطه شدم و از مقابل آلونک گذشتم. «مویتزیش» مقابل ساختمانی که دفترش در آن بود، انتظار می‌کشید. ما تنها بودیم. ساعت یازده شب بود. به نظر مریض می‌آمد. هیچ نشانه‌ای از طراوت همیشگی اش دیده نمی‌شد و چهره‌اش حساسی گرفته بود. پرسیدم: «تازگی‌ها آنکارا نبوده‌ای؟»

- «نه، رفته بودم مأموریت».

می‌کوشید عادی رفتار کند اما نمی‌توانست تشنجش را کتمان کند. آرام گفتم:

«دیگر برای تو کار نمی‌کنم».

در حالی که چهره‌اش بیان گر هیچ حالتی نبود، به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

«حتماً دلایلی برای خودت داری».

- «وقتی در آ.بی.سی. به تو برخورد، زنی همراهت بود. او از من چه می‌داند؟»

به من خیره شد اما حرفی نزد. ادامه دادم: «آیا خطری برای من دارد؟»

از آن حالت فکوره‌اش بیرون آمد و با لحنی خشن گفت: «نمی‌تواند چیزی بفهمد».

نگاه تندی به او انداختم: «همه چیز را درباره او می‌دانم. او فرار کرده است، مگر نه؟ اسمش هم کرنلیا کاپ است».

«مویتزیش» خم به ابرو نیاورد چهره‌اش هم مثل یخ منجمد شد. با صدایی کاملاً بی‌روح پرسید: «تو چه چیزهایی در موردش می‌دانی؟»

- «او گریخته است، مگر نه؟»

- «ناپدید شده. نمی دانیم کجاست.»

او با اکراه صحبت می کرد گویی کلمات را با انبر دستی از دهانش بیرون می کشیدند. قبول این واقعیت برایش خیلی دردناک بود.

- «منشی تو بود، مگر نه؟»

با تکان دادن سر، تأیید کرد.

- «تلفن که می کردم، به اتاق تو وصل می کرد.»

حرف مرا نفی نکرد. باز هم تکرار کرد: «درباره اش چه می دانی؟»

- «با انگلیسی ها می پرد. می توانم خانه ای را نشانت بدهم که می توانی آن جا پیدایشان کنی.»

هم چنان شق و رق توی صندلیش نشسته بود. بعد با صدای بلند خندید. خنده ای عصبی و تلخ سر داد. پرسید: «چه می توانم بکنم؟ آیا باید آنها را برابیم؟» ما در کشوری بی طرف هستیم. اگر در خیابان با او مواجه شوم، گیس هایش را محکم بگیرم و بکشم؟»

از عصبانیت می خواست زمین را دندان بگیرد. من که اصلاً ناراحت نبودم و حال و مزاجم سر جایش بود. با تمسخر گفتم: «دیگر بلوند نیست. حالا موهای مشکی دارد و کوتاه شان کرده پس دیگر نمی توانی آنها را بگیری و بکشی. در مورد سیسرو چه می داند؟»

مشت هایش را گره کرد و گفت: «نمی تواند چیزی بداند.»

تکرار این عبارت، تردیدش را لو داد. به آرامی گفت: «تنها چیزی که می داند این است که کسی به این نام هست.»

گفتم: «امیدوارم این طور باشد.»

اما چنین اعتقادی نداشتم. ادامه دادم: «می توانم آدرسش را به تو بدهم.»

آدرس بلوک آپارتمان‌های نزدیک «کوچه مرمره» را برایش نوشتم. گفتم: «آن جا با مرد جوانی است که آن شب ما را تعقیب کرد. به نظر می‌آید رابطه‌شان چیزی بیش از یک دوستی ساده باشد».

«مویتزیش» دیگر، چیزی برای گفتن نداشت. ساکت ماندیم تا این که سکوت، غیر قابل تحمل شد. آهسته گفتم: «هنوز مقداری پول به من بدهکاری».

از جا بلند شد گویی می‌خواست از جگرش بکند. بسته‌ای از گاو صندوق برداشت و به من داد و گفت: «حالا درست شد؟»

پول را گرفتم و به طرف در رفتم و گفتم: «دیگر هم دیگر را نخواهیم دید».

با سکوتش حرفم را تأیید کرد. نگاهش کردم. لب پایینی‌اش را گاز می‌گرفت. برای او توجیه «کرنلیا کاپ» در برلن، کار آسانی نبود. به فرانسه گفتم: «خدا حافظ مسیو».

این آخرین تماس من با سفارت آلمان بود. از زمانی که «مویتزیش» را با «کرنلیا» در فروشگاه «ا.بی.سی.» دیده بودم، چه اتفاقاتی افتاده بود. این پرسش سال‌ها ذهن مرا مشغول کرده بود تا این که پاسخش را سال‌ها بعد در نوار «سیلر» یافتم.

- «چه موقع کرنلیا ناپدید شد؟»

صدای «سیلر» پاسخ داد: «ششم آوریل ۱۹۴۴».

- «عید پاک بود، مگر نه؟»

- «پنج شنبه پیش از جمعه عید پاک بود. گفت که برای دیدن پدرش به بوداپست می‌رود».

- «بله. نمی‌دانستیم دروغ می‌گوید. یادم هست آن روز به «مویتزیش» تذکر دادم که بالاخره از شرش راحت می‌شود. از او خیلی ناراضی بود. خندید و گفت می‌خواهد مطمئن شود که سوار قطار می‌شود».

- «می‌خواست مطمئن شود که می‌رود؟»

- «نه. این حرف را جدی نزد. شوخی کرد. می‌خواست رفتار محبت‌آمیزی با او

داشته باشد تا به او مشکوک نشود و گمان نکند دارد شرش را می‌کند...»
- «و بعد؟»

- «قطارش ساعت شش عصر حرکت کرد و «مویتزیش» قرار بود روی سکو با بلیط مربوطه، او را ببیند. می‌خواست با او خداحافظی کند و سفر خوشی را برای او آرزو کند. هنگامی که سر و کله‌اش از دور پیدا شد، «مویتزیش» خون خورش را می‌خورد.
- «آیا مویتزیش مشکوک نشد که شاید او هم مثل سایر آلمانی‌ها به دشمن ملحق شده است؟»

- «نه. فکر نمی‌کنم. مویتزیش فکر می‌کرد اتفاقی برای کرنلیا افتاده است یا مریض شده است. او همیشه حالت هیستریک داشت و اغلب اداره نمی‌آمد چون می‌گفت مریض است.»

- «بی شک می‌خواست به خاطر خواهش را در آرامش و صفا ملاقات کند. یعنی همان آقای سیرز یا هر چه اسمش بود.»

- «شاید. من که هیچ نظری در این مورد ندارم.»

- «سیرز در حقیقت آمریکایی بود و آن طور که همه فکر می‌کردند انگلیسی نبود.»

- «من از این چیزها هیچ اطلاعی ندارم.»

- «کرنلیا خودش پذیرفته است که برای عشق همه کار می‌کند. می‌گوید که بار دیگر دوست پسر کلیولندی‌اش را در آنکارا ملاقات کرده است و آن را ماجرای بزرگ عشقی زندگیش می‌نامد. دوست او فقط می‌تواند همان مردی باشد که بارزترین ویژگی‌اش چهره جوان و آرام او بود.»

- «در این مورد هم من هیچ اطلاعی ندارم. نمی‌دانم با چه انگیزه‌ای برای طرف دیگر کار می‌کرد. شاید برای پول یا برای عشق بود اما فقط خودش می‌داند.»

- «بسیار خوب. بنابراین تردیدهای مویتزیش یک دفعه بروز نکرد؟»

- «مویتزیش کوشید محل اقامتش را پیدا کند و موقعی که موفق نشد، سراغ من آمد و با هم به آپارتمان‌ش رفتیم.»

- «و حتماً دیگر آن جا نبود».

- «وقتی به آن جا رسیدیم، متوجه این حقیقت شدیم. آپارتمان خالی بود. کسی توی آن عمارت به ما گفت بعد از ظهر با همه خرت و پرت هایش رفته است. از آن لحظه، بدترین فکر و خیال ها در موردش به سرمان زد».

- «منظورتان این است که به اردوگاه آن طرفی ها پیوست».

- «بله».

- «بالاخره چه چاره ای پیدا کردید؟»

- «به من مربوط نمی شد. این مشکل مویتزیش بود».

- «و مویتزیش چه کرد؟»

- «به آقای فن پاپن گزارش کرد. چه کار دیگری می توانست بکند؟ مدتی فکر می کردیم کرنلیا بلایی سر خودش آورده است».

- «مثلاً خودکشی؟»

- «احتمال خودکشی هم می دادیم. گذشته از همه چیز، در خل و چل بازی نظیر نداشت. مدتی اصلاً باورمان نمی شد به دشمن پیوسته باشد چون برای مویتزیش خیلی گران تمام می شد».

- «مسلاً همین طور بود. او هم بلافاصله به برلن گزارش نکرد؟»

- «البته که گزارش کرد. باید می کرد و گر نه به او مشکوک می شدند. برلن چپ و راست از ما پرسش می کرد. آنها احتمال تصادف یا خودکشی نمی دادند و بلافاصله گمان کردند فرار کرده است. بنابراین کالتن برونر به مویتزیش دستور داد به برلن گزارش بدهد. مویتزیش دیگر فاتحه خودش را خواند».

- «منظورتان این است که امکان داشت به خاطر سهل انگاری دستگیر شود؟»

- «باید خودش را برای همه چیز آماده می کرد. به استانبول رفت تا سوار هواپیمای حمل اسناد و نامه های مهم شود اما به یکی از دوستانش در وزارت خارجه برلن برخورد که بهتر بود او را نمی دید. به هر حال، آن مرد به او توصیه کرد، مریضی یا

چیزی شبیه آن را بهانه کند. در برلن، تصمیم داشتند به خاطر همکاری و کمک به پرواز کرنلیا دستگیرش کنند. کلی بهانه پیدا کرده بودند که همه کاسه کوزه‌ها را سر او بشکنند».

- «بدین ترتیب به برلن پرواز نکرد.

- «نه. به آنکارا برگشت. به راه ناجوری قدم گذاشته بود. سپس سیسرو دوباره سر و کلاهش پیدا شد و گفت کرنلیا رفته است. او گمان می‌کرد سیرز انگلیسی است. بدین ترتیب ما مطمئن شدیم».

یک طرف نوار تمام شد. حالا می‌دانستم موقعی که «مویتزیش» را برای آخرین بار دیدم، چه در ذهنش می‌گذشت. پرواز «کرنلیا» هردوی شان را به یک اندازه با خطر مواجه کرده بود. نوشته‌های «کرنلیا» را هم که از کالیفرنیا می‌آمد، خواندم: «اوضاع بسیار خطرناکی پدید آمد. اگر باز هم برای آمریکایی‌ها کار می‌کردم، گیر می‌افتادم. برای مواقع اضطراری، به من مقداری سم داده بودند. نمی‌خواستم آن قدر بمانم تا حکم اعدامم بیاید و مرا به دست جلاد بسپارند. من کد رمز سیاسی آلمان را برای آلمانی‌ها به دست آورده بودم. نسخه‌هایی از اسناد سری تهیه می‌کردم و روزانه به مردی که رابط من بود، می‌دادم. همه اطلاعات ممکن را در مورد سیسرو به دست آوردم. می‌دانستم در سفارت بریتانیا کار می‌کند. دیگر نمی‌خواستم خودم را به خطر بیاندازم. معتقد بودم اطلاعاتی که کسب کردم برای یافتن سیسرو کافی بود. از تعطیلات عید پاک بهره بردیم. طبق دستورات آمریکایی‌ها، تقاضای مرخصی کردم به این بهانه که می‌خواهم والدینم را ببینم. تاریخ پرواز من، ششم آوریل تعیین شد. «مویتزیش» بیهوده منتظر من بود. آن روز بعد از ظهر، بی سر و صدا جل و پلاسم را جمع کردم و آپارتمانم را ترک کردم. به سراغ مردی رفتم که از ایام «کلیولند» او را می‌شناختم، این مرد حالا برای سرویس مخفی آمریکا کار می‌کرد. من هرگز برای کاری که می‌کردم، پول نگرفتم. انگیزه من به رابطه من با این جوان آمریکایی مربوط می‌شد که بار دیگر به عنوان عاملی در آنکارا با او ملاقات کردم. اما انگیزه اصلی من

این بود که روزی آرزوی بازگشتم به آمریکا تحقق یابد و به عنوان پاداش کارم، قولش را به من دادند. قبل از این دوران، بریتانیایی‌ها به هیچ وجه به موجودیت سیسرو ظنین نبودند. سرویس مخفی آمریکامی خواست همکاران بریتانیایی‌شان را با عمل انجام شده مواجه کند. به قاهره پرواز کردم، به بریتانیایی‌ها معرفی شدم و در قاهره بود که بریتانیایی‌ها برای اولین بار، نام سیسرو را از زبان آمریکایی‌ها شنیدند که مرا به عنوان گواه معرفی کردند. بریتانیایی‌ها با قیافه‌های بی تفاوت، به همه چیز گوش دادند. نمی‌دانم حرف‌های مرا باور کردند یا نه. برای آنها به منزله تو دهنی بود اما مغرورتر از آن بودند که بپذیرند. هنوز بریتانیایی‌ها کل قضیه را ناچیز می‌شمردند برای این که قیافه‌شان از هم در نرود. سپس با هواپیما به آنکارا برگشتم. ظاهر مرا کاملاً عوض کردم. موهایم را کوتاه کردم، به رنگ مشکی در آوردم و لباس رسمی نیروی دریایی بریتانیا را به تن کردم. نمی‌توانستم قیافه خودم را بشناسم...

اما در آن ایام هویت من برای همه مجهول بود و هیچ نوار یا نامه‌ای از کالیفرنیا نرسیده بود که اوضاع را شرح دهد. من هم چنان کاواس عالی جناب، سفیر بریتانیا ماندم و انتظارش را داشتم که هر لحظه، دستگیر شوم. اما هیچ نشانی از ظن آنها نسبت به خود ندیدم که گمان کرده باشند من سیسرو باشم. زندگی در سفارت روال عادی‌اش را سپری می‌کرد. آیا این که «سرهاف» را محتاط‌تر می‌دیدم، فقط زاده تخیل من بود؟ به اعتقاد من، رفتار من نه فقط نسبت به من بلکه نسبت به مصطفی و «مانولی فیلوتی» و زکی آبدار باشی هم تا حدودی، عوض شده بود. شاید به همه ما مشکوک بود اما هنوز نمی‌دانست کدامیک از ما خائن است. ترس سر تا پایم را فرا گرفته بود. گاه آن قدر برای من غیر قابل تحمل می‌شد که تصمیم می‌گرفتم کار را یک سره کنم. هر شب در اتاق کوچکم در قسمت خدمت کاران، فکرهایم را می‌کردم و می‌خواستم فلنگ را ببندم و هر شب بر ترسم غلبه می‌کردم چون اگر جیم می‌شدم باعث می‌شد، اگر ندانند جاسوس کیست، مطمئن می‌شوند کار من بوده است. منتظر نتیجه‌ای بودم که ظاهراً هرگز پدید نیامد.

فصل دهم

از تحولاتی که دور و برم می‌گذشت، مطلع شدم. آمریکایی‌ها بیش از همیشه به سفارت می‌آمدند. پشت درهای بسته گفت و گو می‌کردند و می‌رفتند تا دفعهٔ دیگر. معنی این ملاقات‌های مکرر چه بود؟ این‌ها که بودند؟ سیاست مدار؟ مأمور؟ من از کنجکاوی و اضطراب به ستوه آمده بودم. هم چنین بار دیگر، رفت و آمد بریتانیایی‌ها و ترک‌ها از سر گرفته شده بود. ماه‌ها بود که روابط شان تیره و حالا بار دیگر به هم نزدیک می‌شدند. «کرنلیا کاپ» ششم آوریل از سفارت رفت و تقریباً در همان زمان، من دیگر جاسوس بازی را کنار گذاشتم و دیگر سیسرو نبودم و همهٔ رد پاهایم را پاک کردم. آیا قابل توجه نبود که هر چه روابط بریتانیایی‌ها و ترک‌ها گرم‌تر می‌شود، روابط دولت ترکیه و سفارت آلمان سردتر می‌شود؟ پشت پرده چه می‌گذشت؟ من که تصوراتم تحت تأثیر وحشتی بود که سر تا پایم را فرا گرفته بود، با خود می‌گفتم شاید همهٔ این روابط زادهٔ تخیلات من باشد. ضرورت ایجاب می‌کرد بدانم حقایق چیست. آیا باید بار دیگر به اسناد سری ناخنک می‌زدم؟ من همیشه موفق شده بودم، پس چرا این بار نباید موفق می‌شدم؟ این بار اصلاً تصمیم نداشتیم برای آلمانی‌ها کار کنم اما فقط می‌خواستم کنجکاوی شخصی‌ام را ارضاء کنم و خیالم راحت شود اما دیگر جرئت نداشتیم به پرونده‌ها، تلگراف‌ها و یادداشت‌های سری، دست درازی کنم.

ماه‌ها بود که می‌دانستم پشت پرده چه می‌گذرد. حالا احساس می‌کردم کارهای سری در جریان است و گاه به هر مصیبتی بود مانع خودم می‌شدم که سعی کنم به کنه آنها پی ببرم. گاه مطمئن می‌شدم برای سیسرو، دام گذاشته‌اند و گاه فکر می‌کردم عمداً چشم‌هایم را بسته‌ام که نبینم به سوی چه گودال ژرفی می‌روم.

نمی‌دانستم چه چیزی در جریان است و نمی‌دانستم چه بکنم. متوجه بودم که دیگر فاقد غریزه‌ای هستم که در گذشته راهنمای من بود. من بی‌یار و یاور جلورفته بودم و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، انتظار بود. آلمان بزرگ‌ترین واردکننده کروم از ترکیه بود و طی جنگ، ترکیه تنها منبع این ماده خام بسیار مهم برای صنعت تسلیحاتی آلمان بود و علی‌رغم کوشش‌های فراوان متفقین جهت توقفش، ارائه آن ادامه یافت.

آقای «باسک» دبیر کل، اکنون ناگهان ملاقات‌های مکررش را با بعضی وزارت خانه‌های ترکیه از سر گرفته بود و رده‌های بالای وزارت خارجه و بازرگانی ترکیه، مکرر به او زنگ می‌زدند. سپس بیستم آوریل، ترکیه صدور کروم را به آلمان متوقف کرد. این ضربه‌ای شدید بر پیکر ماشین جنگی آلمان و سیلی به صورت آقای «فن پاپن» و یک پیروزی برای «سرهاف» بود که نمی‌توانست خشنودیش را کتمان کند. آن روز، «سرهاف»، لباس رسمی سیاستش را پوشید که برای اولین بار به ملاقات طولانی بانخت وزیر برود و موقعی که در لباس پوشیدن کمکش کردم، چهره‌اش از شادی می‌درخشید.

این دوران سپری شد و بی‌طرفی ترکیه دیگر ضمانتی نداشت. اگر کشوری که من، تبعه آن بودم، کاملاً در خط بریتانیا گام برمی‌داشت، من با خطری به مراتب عظیم‌تر مواجه می‌شدم. به عنوان یک تبعه ترکیه، تا این زمان اگر سرویس مخفی بریتانیا پیدایم می‌کرد، باید منتظر انتقام آنها به طریق غیر قانونی می‌شدم اما حالا امکان داشت بریتانیا به طور رسمی از دولت ترکیه بخواهد مرا تنبیه کند. اگر من

مانعی بر سر راه روابط دوستانه ترکیه و بریتانیا بودم، برای آنها پیشیزی ارزش نداشتیم و دولت ترکیه بی محابا مرا قربانی می کرد.

دیگر تحمل این انتظار کشنده را نداشتیم که ببینم چه موقع پی گرد سیسرو پایان می یابد. تصمیم گرفتم قبل از آن که خیلی دیر شود، سفارت را ترک کنم اما هرگز نه به صورت فرار. بدین ترتیب باید دل و جرئت به خرج می دادم. پس باید حواسم را جمع می کردم و صاف و ساده ترین را انتخاب می کردم حتی اگر به من ظنین می شدند. قبل از این که دل به دریا بزنم، دو دل شدم. آیا این همان چیزی نبود که آنها منتظرش بودند؟ آیا مانع عزیمت من از سفارت می شدند؟ هنگامی که کت ملاقات های سیاسی «سرهاف» را به دستش دادم، احساس کردم دست هایم می لرزد. در آن لباس با ابهتش، به نظرم تجسم قدرتی آمد که در مقابلش، بی یار و یاور بودم. گفتم: «عالی جناب، عرضی خدمت شما داشتم».

برای من، مشکل بود که تن صدایم را طبیعی کنم. دانه های عرق بر پیشانیم نشست.

«چه می خواهی بگویی؟»

به دیدن نخست وزیر ترکیه می رفتم و وقتی برای یک کاواس نداشت. گفتم: «عالی جناب، همسر در استانبول با چهار کودک زندگی می کند...»
مرد د شدم. احساس کردم حرف هایم دروغ و باور نکردنی به نظر می آید. این فکر به مغزم خطور کرد که من ماه هاست نسبت به همسر و فرزندانم بی خیال هستم و هیچ به فکرشان نیستم. همسر دیگر برای من هیچ اهمیتی نداشت اما حالا می خواستم او را بهانه کنم. «سرهاف» با ناشکیبایی گفت: «خب، چه شده؟»

سرد و بی تفاوت به من نگاه کرد. آیا این بی تفاوتی، واقعی بود یا ظاهری.

«عالی جناب می خواهم به اطلاع تان برسانم که شغلی در استانبول پیدا کرده ام.

خانواده ام...»

جرئت نمی‌کردم به چهره «سرهاف» نگاه کنم. کلاهی را آوردم که به لباسش می‌آمد.

- «پس می‌خواهی بروی».

احساس کردم اندک تردیدی در صدایش می‌شنوم. آیا تخیل من بود یا ناگهان چشم‌های جست‌وجوگرش به من خیره می‌شد؟

- «عالی جناب، از این که با طرح مسائل خصوصی، وقت‌تان را گرفتم، عذر می‌خواهم...»

به لکنت افتادم. دست‌هایم عرق کرد. احساس کردم تسلیم شدن به نگاه خیره‌اش آخرین کار شاقی است که باید به آن تن بدهم تا به سلامت از این مهلکه بگریزم. نیم دایره‌ای زد و گفت: «لطفاً آن را بده به من».

نفهمیدم منظورش چیست. حواسم جای دیگری بود. یک قدم طرف من آمده و کلاه را از من گرفت که محکم گرفته بودمش. زیر لب گفتم: «ببخشید عالی جناب». آیا با این رفتار عجیبم، خودم را لو داده بودم؟ «سرهاف» کلاه در دست، آن جا ایستاد و آرام گفت: «خودت بهتر از همه، صلاحیت را می‌دانی. مسلماً اگر بخواهی بروی، من مانعت نمی‌شوم».

صدایش واضح و مسلط بود: «ترتیب کارها را با زکی بده».

گویی ناگهان همه علاقه‌اش را به من از دست داد و مرا به «زکی» رجوع می‌داد که مسئول پرسنل داخلی بود. به هر مصیبتی بود زمزمه کردم: «متشکرم، قربان».

دستم را توی جیب شلوارم بردم و دستمالی بیرون آوردم که توی مشتم فشردم. وقتی نگاه می‌کردم، با آن، دست‌هایم را خشک کردم. لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگرید. سپس به طرف در رفت: «بله، با زکی ترتیبش را بده».

با عجله پشت سرش رفتم و در حالی که هنوز دستمال توی دستم بود، در را باز کردم. از این که رفته بود، سر از پا نمی‌شناختم. پشت سرش رفتم و دور شدنش را

می‌نگریستم. مصطفی که پوزخندی بر چهره داشت، در راهرو به من نزدیک می‌شد و در حالی که با سر به «سرهاف» اشاره کرد، گفت: «خیلی شیک شده».

بعد به من نگاه کرد و پرسید: حالت خوب نیست؟

زیر لب گفتم: «نه خوب نیست».

با دستمال پیشانیم را پاک کردم. چیزی از جیبم افتاد. کلید بود. مصطفی بار دیگر پوزخند زد: «نگاه کن، یک چیزی افتاد. کلید اتاق عزراست؟»

برق از سرم پرید. در حضور «سرهاف» هم، دستمالم را بیرون کشیده بودم و اگر کلید در مقابل او می‌افتاد، آن را می‌شناخت و دیگر جست‌وجوی «سیسرو» پایان می‌یافت. این کلید همتای جعبه سیاهش بود. خیال می‌کردم همه چیزهایی که امکان داشت مرا در مظان اتهام قرار دهد، نابود کرده‌ام اما دو کلید همتای کلیدهای «سرهاف» را فراموش کرده بودم. سریع کلید را برداشتم و بدون این که حواسم باشد، دستمال را هم با آن، هل دادم توی جیبم. با صدایی گرفته گفتم: «آره کلید اتاق عزراست».

با گفتن این حرف، خنده‌ای خرکی سر دادم. تا چه مدت دیگر، شانس و خوش اقبالی من ادامه می‌یافت؟ من بارها در زندگی، شانس‌های متعددی را خراب کرده بودم و این بار نمی‌خواستم امکان یک زندگی تجملاتی را از دست بدهم. گاه با خود فکر می‌کردم که دیگران مثلاً «سرهاف» در مورد من، چه تصویری دارد و آیا اصلاً در مورد من، فکر می‌کنند یا این که خیلی کم اهمیت‌تر از این حرف‌ها هستم. یا آقای «باسک» درباره من چه می‌اندیشد؟ آقای «باسک» که روزگاری، شرح حالم را برایش نگاشتم: «متولد پریستینا در ۲۸ جولای ۱۹۰۴...» اما این‌ها برای او چه معنایی داشت؟ بی‌شک برای او، من اهل جایی در شبه جزیره بالکان بودم و «پریستینا» هرگز به گوشش نخورده بود. اگر حالا به من، مشکوک می‌شدند، مسلماً به نظر آنها من یک مزدور پست بودم که فقط به خاطر پول، کار می‌کردم و البته حق داشتند که چنین

تصوری داشته باشند.

رابطه‌ام را کاملاً با خانواده‌ام قطع کرده بودم و سال‌ها بود که از آنها دور بودم. من برای آنها بیگانه بودم. گاه با خودم فکر می‌کردم که اگر همان مسیر عادی زندگی را طی می‌کردم، تا چه حد با حالا متفاوت بود. مثلاً حالا هنگامی که جل و پلاسم را در اتاق خدمت‌کاریم جمع می‌کردم، هنوز در اعماق وجودم، ترسی موج می‌زد و به فکر آینده درخشانی بودم که پیش روی من بود. اما حداقل شانس بزرگی را دو دستی قاپیدم که در زندگی به من رو آورد. مبلغ هنگفتی پول اکنون به نام من در گاو صندوق بانک بود.

سفارت بریتانیا را آخرین روز ماه آوریل ۱۹۴۴ ترک کردم. نمی‌خواستم عزیمت من موجب مزاحمت بیشتری بشود. دیگر با «سرهاف» صحبت نکردم. او شب قبل، دستور داد، کارهای مرا، موقتاً «زکی» به عهده بگیرد. هنگامی که به «زکی» گفتم می‌خواهم با «سرهاف» خداحافظی کنم، بادی به غیب انداخت و با نگاهی کاملاً بی تفاوت گفت: «عالی جناب، دستور داده‌اند، کسی مزاحم‌شان نشود».

آیا همه ترس‌های من بر مبنای تخیل بود؟ آیا لزومی داشت که ناپدید شدن «کرنلیا» به معنای پایان کار «سیسرو» باشد؟ آیا بیهوده رد پاهایم را نابود کرده بودم؟ آیا لازم بود، دوربین عکاسی و سه پایه را از بین ببرم و اگر چه دیر شده بود، ضرورت داشت این کلیدها دور بیاندازم؟ برای آخرین بار از ورودی خدمت‌کاران رد شدم و در حالی که کارتن مقوایی در دستم بود، از خیابان «احمد آغا اوغلو» گذشتم. هیچ کس متوجه نشد که «سیسرو» سفارت بریتانیا را ترک می‌کند.

«سرهاف» نخواست کسی مزاحمش شود. شاید او را فریب داده بودم اما به این معنا نبود که مرا دشمن خود می‌پندارد.

قاعدتاً سرنوشت یک جاسوس به کجایمی انجامد؟ او را به جایی می‌برند که جوخه اعدام منتظر اوست و دشمنانش با او با احترام رفتار می‌کنند. طبل‌ها نواخته

می شوند و او شجاعانه، کلماتی را به زبان می راند سپس فرمان آتش صادر می شود. اما حالا من در آن خیابان خلوت، کارتن به دست پیش می رفتم و هیچ کس به این مرد کوتاه قد کلفت که کم کم طاس می شد، توجه نداشت. در آن لحظه، به طور دقیق نمی دانستم چه اهمیتی دارم. یک آپارتمان شیک و پیک در محله «مالتهپ»^۱ اجاره کردم و مثل آدم های تنبل و متمول، زندگی می کردم. وقتی که عزرا به دیدن من آمد، از مصاحبتش لذت بردم و متقاعد شدم که او رفیقه ای ایده آل است، البته بیش از آن که دوست دخترم باشد، یک برده بود. هم چنین احساس کردم رفته رفته از او خسته می شوم. وقتی با خودم روراست بودم، مجبور می شدم قبول کنم که علتش این بوده که او مرا یک کاواس می داند. او چیزی را به یاد من می آورد که من می خواستم فراموشش کنم. به او گفتم: «دوست داری به دانشگاه بروی؟» مثل یک معلم اخلاق با او صحبت می کردم که با دختری جوان سخن می گوید تا او را از زیستن به عنوان رفیقه ای نشانده باز دارد. به هر حال، او از خلال حرف های من، معنای ژرف تر زندگی را درک کرد و به امکاناتی پی برد که پیش روی یک زن جوان تحصیل کرده در ترکیه مدرن قرار داشت و فهمید واقعاً منظور من چیست. اهل گریه زاری و تظاهر نبود. او طبق سنت اسلامی پرورش یافته بود که بر اساس آن، تنها چیزی که برای زن ضرورت دارد، تمکین در برابر امر حتمی الوقوع است.

با یک خواننده یونانی به نام «آیکا»^۲ ملاقات کردم. این زن، قیافه اش درجه یک اما صدایش درجه سه بود. برای دراز مدت خوب نبود اما اصول رفیق بازی را رعایت می کرد. مادامی که با من بود، به من وفادار بود. بلوند بود و پاهای درازی داشت و مرا به یاد «کرنلیا کاپ» می انداخت که سرزنشش می کردم چون ماجرای «سیسرو» را ناتمام گذاشت. آیا او نبود که نگذاشت پولدارتر شوم؟ آیا نمی توانستم کشورم را تا پایان بی طرف نگه دارم؟ به «آیکا» گفتم: «تو شبیه زنی هستی که از او نفرت دارم؟»

1) Maltepe.

2) Aika.

فقط خندید. چون مثل ریگ برایش پول خرج می‌کردم، با شکیبایی به نطق‌های من گوش می‌داد و گاه به بوسه‌ای پاداشم می‌داد. بدین منوال روزگار سپری می‌شد و من بی هدف زندگی می‌کردم. این همان زندگی رؤیایی بود که خوابش را می‌دیدم؟ حمله به نرماندی ششم ژوئن صورت گرفت. با تعجب گفتم: «عملیات اورلرد! عملیات اورلرد این بود!»

«آیکا» مات و مبهوت پرسید: «چه می‌گویی؟»

«منظورشان از آن عملیات، حمله به نرماندی بود اما تو این چیزها را نمی‌فهمی...»

او از وقایعی که در دنیا می‌گذشت، ککش هم نمی‌گزید. «نومن من منجی اوغلو» وزیر خارجه، استعفا داد. او همواره دوست آلمانی‌ها بود و سیاست جدید ترکیه به گونه‌ای بود که او دیگر نمی‌توانست دوام بیاورد.

اکنون دولت بریتانیا ملعبه دست بریتانیایی‌ها شده بود. ترک‌ها استفاده از آب‌های بریتانیا را برای کشتی‌های آلمانی منع کردند و دوم اوت، روابط سیاسی‌شان را با آنها قطع کردند. اعلام جنگ‌شان فقط نیازمند زمان بود.

حالا دیگر، چه کاری از من ساخته بود؟ زمانی گمان می‌کردم می‌توانم جلو این وقایع را بگیرم اما حالا چی؟

«سرهاف» ناگهان از سمت خود کناره گرفت. بعدها فهمیدم ۳۱ اوت تلگرافی از آقای «ایدن» در این رابطه، دریافت کرده است. یک هفته فرصت داشت سفارت را ترک کند. چنین شتابی، غیر عادی بود و مرا به فکر انداخت. قبل از این که به طور کامل، بازنشسته شود، سفیر «بروکسل» شد. وزارت خارجه می‌کوشید آبروی خود را حفظ کند. یک بار دیگر در کاری فضولی کردم که هیچ ربطی به من نداشت. هنگام عزیمت «سرهاف» حضور داشتم. آیا باید احساس پیروزی می‌کردم؟ آیا می‌خواستم بار دیگر مردی را ببینم که فریبش داده بودم و به نفع خودم از او بهره برده بودم؟

هنگامی که اتومبیلش از سفارت دور شد، من در خیابان، انتظار می‌کشیدم. دولت بریتانیا تا شش سال بعد در مورد «سیسرو» چیزی را برای عموم، علنی نکرد. یعنی هنگامی که این مسئله رسواکننده در مجلس عوام مطرح شد و کتاب «مویتریش» تحت عنوان «عملیات سیسرو» چاپ شد. خود «سرهاف» در مورد «عملیات سیسرو» فقط یک چیز گفت. پذیرفت که این ماجرا به طور کامل، حقیقت دارد و اضافه کرد که همه این وقایع یا قسمت مهم آن، ظرف حدود شش هفته رخ داده است. چند روز پس از آن که فهمیدند چه اتفاقی در جریان است، در صدد پایان دادنش برآمدند. آن خدمت کار خائن، نامش «الیاس» بود. «سرهاف» نمی‌توانست نام خانوادگی‌اش را به یاد بیاورد. البته آن خدمت کار قبل از استخدام در سفارت، از کلی فیلتر رد شده بود و «سرهاف» فکر می‌کرد قبل از آمدنش به سفارت، جای دیگری کار می‌کرده است. پس از لو رفتن ماجرا، اخراج شده بود یا به مرخصی رفته بود. ناپدید شد و کسی نفهمید چه بر سر او آمد.

این اظهارات کاملاً صحت نداشت. من ناپدید نشدم. هنگامی که «سرهاف» سفارت را ترک می‌کرد، می‌توانست مرا ببیند که در خیابان ایستاده‌ام. اتومبیلش بیرون آمد و دم درگاه ظاهر شد، سیاست‌مداری که آموخته بود در هر شرایطی، ظاهر آرام خود را حفظ کند. آیا خروج او بهتر از من بود؟ من از در خدمت کاران خارج شدم و او از در مقابل آمد، من خودم کارتن وسایلم را حمل کردم اما او هیچ دردسری برای حمل بار و بنه‌اش نداشت. من از تپه‌گذشتم و وارد شهر شدم اما او به آرامی، اتومبیل دک درازش را می‌راند. شق و رق به کوسن‌ها تکیه داد. کلاهم را بلند کردم اما مرا ندید. طولی نکشید که در مسیر جدید زندگیم، از خواب خرگوشی بیدار شدم. وقتی برای «آیکا» دست و دل بازی می‌کردم، بوسه‌ها و شور و شغف‌هایش برای من چه معنایی داشت؟ رفتار مؤدبانۀ خدمۀ «آنکارا پالاس» که به خاطر انعام‌های چرب و نرم من بود، چه مفهومی داشت؟ خود من چه ارزشی داشتم، چه یاد گرفته بودم، همه

این‌ها به خاطر پول من بود. خود را بازرگان معرفی می‌کردم و وارد معامله اتومبیل دست دوم شدم. هنوز نمی‌توانستم چطوری باید اتومبیل‌ها را آب کرد. کارم را در راهرو «آنکاراپالاس» انجام می‌دادم. در این محل، روزنامه‌ها را می‌خواندم و آگهی‌های فروش اتومبیل را می‌بریدم. متوجه یک آگهی شدم که، آگهی کننده، شماره تلفن داده بود. تلفن را شناختم. این شماره متعلق به محل اقامت آقای «باسک»، دبیر اول سفارت بریتانیا بود. احساس کردم نیرویی مقاومت ناپذیر مرا وادار می‌کند پی ببرم آیا او می‌داند من «سیسرو» هستم یا سرویس مخفی و «سرهاف» سرو ته جریان را هم آورده‌اند تا این ماجرای شوم بیش از این، درز نکند؟

به محل اقامت آقای «باسک» تلفن کردم و گفتم علاقمند به خرید اتومبیلی هستم که آگهی کرده است. آقای «باسک» در اتاق پذیرایی، به من خوشامد گفت. به من خیره شد و من از گستاخی خودم، خوشم آمد. با تعجب گفت: «پس شما هستید، مگر نه؟»

تعظیم کردم و گفتم: «بله آقا. حالا ماشین‌های دست دوم معامله می‌کنم آقا و خوشحالم که بگویم کار و بار می‌چرخد».

با کمال ادب جویای سلامتی من شد و گفتم که حالم خوب است. آیا واقعاً چیزی نمی‌دانست یا این که نقش بازی می‌کرد؟ پرسیدم اتومبیل فروشی او، همان است که من به خاطر دارم و پاسخ داد بله همان است. پیشنهاد سیصد لیره استرلینگ به او دادم. قبول کرد. به نظر می‌آمد لباس شیک من، ناراحتش می‌کند: «آیا ممکن است. نگاهی دیگر به اتومبیل بیاندازم، آقا؟» به گاراژ رفتیم که در طبقه پایین قرار داشت. اتومبیل را بررسی کردم. لاستیک‌ها، سرعت سنج و صندلی‌ها را به دقت نگاه کردم. گفتم: «معلوم می‌شود حسابی، مراقبش بوده‌اند».

آقای «باسک» هیچ واکنشی نشان نداد. از معامله با او، احساس غریبی داشتم: «زمانی بچه‌های تان پرستار داشتند. حالش چطور است؟»

وقتی جواب می داد، کاپوت اتومبیل را بلند کردم.

- «در لندن با یک آمریکایی آشنا شد و حالا در ایالات متحده به سر می برد».

روی موتور خم شدم. حسابی مأنوس شدم چون فهمیدم «مارا» همان دختری که صدایش کلفت بود، اصلاً دیگر دلش برای من تنگ نشد.

در حالی که کاپوت را می بستم، پرسیدم: «ازدواج کرد؟»

- «ازدواج کرد و یک بچه دارد».

حتماً برایش خوشایند نبود که در مورد یک خدمت کار قبلی یا یک کاواس قبلی صحبت کند. گفتم: «ماشین را می خواهم».

سیصد لیره را پرداختم. اصلاً نمی خواستم چانه بزنم، پولی را به او دادم که آلمانی ها به من داده بودند. گمان می کردم این پول ها واقعی است. من یا او از کجا می دانستیم این اسکناس های پنج لیره ای، جعلی است؟

فصل یازدهم

باورم شد که مالک ثروتی غیر قابل تصور هستم که اندوخته بودم و مثل ریگ خرجش می‌کردم چون من آدم فقیری بودم و حالا تازه به نوایی رسیده بودم پس ذوق زده‌تر آن بودم که عاقلانه و از روی حساب، خرج کنم. حکایت اندوخته‌اسکناس‌های انگلیسی من در بانک، خود حکایت غریبی است و ریشه‌هایش به خود ترکیه بر می‌گردد.

اوایل جنگ، آلمانی‌ها مقادیر زیادی کتان از ترکیه خریدند چون قادر به تولید کتان با کیفیتی مشابه در کشورشان نبودند. این مواد تبدیل به کاغذ می‌شد، به همان نوعی که برای اسکناس‌های بریتانیا به کار می‌رفت. این اولین مرحله بود. سپس بازداشت گاه‌هایی برای اسرای چاپگر و کننده کارهای ماهر و سایر متخصصین ملت‌هایی تشکیل شد که در قسمت ویژه بازداشت گاه «ارائین برگ» عهده دار وظیفه‌ای خاص شدند و به تبدیل کاغذ حاصل از کتان‌های مندرس ترکیه به اسکناس‌های جعلی بریتانیا گمارده شدند. با رواج کمیت‌های فراوان شان در کشورهای بی طرف، آلمانی‌ها امید داشتند اگر نتوانند واحد پول بریتانیا را نابود کنند حداقل تضعیفش کنند. دفتر ششم سازمان امنیت آلمان که «مویتریش» به آن تعلق داشت، استفاده دیگری هم از آنها می‌کرد. چون این واحد پول کمیاب بود و حقوق

عوامل شان در خارج به این واحد بود، کارهای خطرناک با این نوع پول جعلی، پاداش داده می‌شد.

آلمانی‌ها قبل از به جریان انداختن این پول‌ها، آنها را از یک امتحان سخت می‌گذراندند. یکی از عوامل شان را به سویس می‌فرستادند که آن‌جا مقدار زیادی از این اسکناس‌های جعلی را به یک بانک می‌داد و می‌گفت بسیار سپاس گزار می‌شود اگر آن‌ها را به دقت معاینه کنند چون احتمال می‌دهد بعضی‌ها از آنها جعلی باشد. بانک سویسی سه روز با دقت آنها را معاینه می‌کرد و همه‌گونه آزمون رایج روی آنها پیاده می‌کرد و عاقبت اعلام می‌کرد که آنها اصلی هستند. بدین منظور که هیچ شبهه‌ای باقی نماند، بانک سویسی، شماره‌های سریال، تاریخ صدور و امضاها را به بانک انگلستان ارسال می‌کرد تا محل به جریان افتادن پول‌ها، تأییدشان کند. بدین ترتیب پول‌های جعلی این آزمون سخت را با توفیق کامل، پشت سر می‌گذاشتند.

در پایان فوریه ۱۹۴۵ که ترکیه به نفع متفقین وارد جنگ شد، تحویل کتان به آلمان از مدت‌ها پیش متوقف شده بود اما محموله‌های قبلی، هدف شان را تأمین می‌کرد. در مه ۱۹۴۵ سرویس مخفی آمریکا در اتریش بود که جریان را برملا کرد. دهقان‌هایی که در ناحیه «ریور تراون»^۱ زندگی می‌کردند، به جای ماهی، کلی اسکناس از آب گرفتند. نظامیان محوطه را محاصره کردند و آمریکایی‌ها شروع به جمع آوری اسکناس‌های رودخانه کردند. در پایان، ۲۰ میلیون لیره گرد آمد.

آمریکایی‌ها یک اسیر سابق بازداشت گاه پیش گفته را یافتند که نامش «سکالا»^۲ بود و با نهایت احتیاط صحبت می‌کرد چون می‌ترسید به جرم مشارکت در جعل پول متهم شود، اگر چه چاره دیگری نداشت. به هر حال، بازجویی به این نتیجه رسید که پول‌های جعلی به میزان حدود ۱۵۰ میلیون لیره ساخته شده‌اند.

هنگامی که بانک انگلستان از این ماجرا آگاهی یافت، به تدریج، همه

1) River Traun.

2) Skala.

اسکناس‌های سری‌هایی که آلمانی‌ها کپی کرده بودند، گرد آورد. این جریان مکتوم ماند چون بریتانیا می‌ترسید اعلام عمومی آن، بر بازار جهانی پول، اثر بگذارد. آلمانی‌ها که در این تقلب بزرگ شرکت داشتند، اعلام کردند که اسکناس‌های جعلی به ارزش ۲۹ میلیون مارک آلمان به ترکیه به صورت قاچاق ارسال شده است که بخشی از آن، برای لطمه زدن به واحد پول بریتانیا بوده و بخشی دیگر، به یکی از عوامل آلمان، پرداخت شده است. این عامل «سیسرو» بود و «سیسرو» من بودم. تحقیقات سرویس مخفی آمریکا و اقدامات بانک انگلستان مکتوم ماند. من اصلاً فکر نمی‌کردم آلمانی‌ها به همان میزان که من، «سرها» را فریب داده بودم، سر من کلاه گذاشته باشند.

اسکناس‌هایی که من با ولع اندوخته بودم، حتی کم ارزش‌تر از کتان‌های مندرسی بود که خمیر مایه اصلی‌شان بود. من ثروتی هنگفت نداشتم بلکه بی چیز بودم و نمی‌دانستم. اگر در آن ایام، دفتر خاطرات روزانه‌ای داشتم، چیزی شبیه این مطالب در آن نگاشته می‌شد:

پاداش خطرانی که به جان خریدم، گرفتم و در اثر کوشش‌هایم به موفقیت رسیدم. همسرم را طلاق داده‌ام که البته مجبور به این کار شدم و نسبت به او و فرزندانم با سخاوت، رفتار کردم. حالا راحت و آسوده در یک آپارتمان سکونت دارم، همان نوعی که همیشه آرزویش را داشتم. از آن آدم‌های بدجنس هم نیستم که سر کسی کلاه گذاشته باشم. رفیقه سابقم، «عزرا» به خرج من در دانشگاه، تحصیل می‌کند. رفیقه سابق دیگرم، «مارا» آن قدرها خرجش کردم که در خور ازدواج با یک آمریکایی باشد. همسر سابقم و بچه‌هایم حال‌شان خوب است. وجدانم راحت است. بریتانیایی‌ها شاید به خاطر حفظ حیثیت سفیرشان، هیچ اقدامی علیه من نکردند. اگر ماجرا علنی می‌شد، حکایتی که قرار بود من نقل کنم، به نظر آنها، مضحک‌تر از آن می‌آمد که باورشان شود. حالا من متمول و مستقل هستم. رفیقه‌ام «آیکا» کلی ابهت

دارد. بلندتر از من است اما مهم نیست، با پولی که من دارم، از همه بالاترم. آلمانی‌ها جنگ را باخته‌اند که این قابل پیش بینی بود. برای من چه اهمیتی دارد؟ زندگی ادامه دارد و مهمتر این که زندگی من ادامه دارد. حالا من در استانبول با رفیقۀ زیبا و پر خرجم «آیکا» زندگی می‌کنم و کلی سفر می‌کنیم. ما در «بورسه» بوده‌ایم که جایی دوست داشتنی است و آن جا رؤیاهای من تحقق یافت. می‌خواهم آن جا یک هتل بسازم، هتلی به سبک سویسی. این هتل من خواهد بود، وعده‌گاه دنیای نوین. «آیکا» شادابی و زنده دلی مرا تحسین می‌کند. او می‌گوید: «تو مرد بزرگی هستی».

من عاشق او نیستم اما برای من قابل تحمل است که همه جا با او دیده شوم... آن چه نوشتم، می‌تواند خاطرات شخصی و افتخارآمیزی با بی اطلاعی کامل از حقیقت نگاشته شود.

معامله اتومبیل‌های دست دوم را رها کردم. یک پیمان کار ساختمان در استانبول به شراکت با من علاقمند شد و شرکت «بازنا» و «ازتمل»^۱ را بنیان گذاشت. من عناوین چاپی پر آب و تابی برای اوراق شرکت تهیه کردم و شرکت پیمان کاری «بازنا» و «ازتمل» متولد شد.

هیچ کسی نمی‌پرسید من از کجا آمده‌ام و این پول‌ها را از کجا آورده‌ام و از چه راهی امرار معاش می‌کرده‌ام. ظاهری مطمئن داشتم و با اعتماد به نفس رفتار می‌کردم. بوی صابون گران قیمت را استشمام می‌کردم. به کلی از یاد برده بودم که زمانی هم یک کاواس بوده‌ام. مجوز دولتی ساخت یک دفتر بزرگ شعبۀ جدید پست را در استانبول گرفتم. شرکت با موفقیت روبرو شد و من با مقامات مهم دولتی، شام و ناهار می‌خوردم.

اولیای شهرداری «بورسه» با من وارد گفت‌وگو شدند و تقاضا کردند ترتیب ساخت یک مدرسه جدید را بدهم. معماران و مهندسینی را برای ترسیم نقشه، تهیه مدل‌ها

1) Oztemel.

و محاسبه هزینه‌ها استخدام کردم. تقاضای مجوز کردم و مجوز صادر شد. مدرسه ساخته شد و طی مراسم افتتاحیه که همه اشراف ناحیه در آن حضور داشتند، نام دبستان ابتدایی، «حسیم ایسکام»^۱ انتخاب شد. اولین قرار داد با «بورسه» بسته شد. از قبل هتل خوبی به نام «کلایک»^۲ آن جا بود که از اعتبار خوبی برخوردار بود اما سبکش قدیمی بود. با خود اندیشیدم که بهترین کار این است که با مالک این هتل کنار بیایم. بهار «بورسه» هواگرم می‌شد و همه مردم دنیا دل‌شان می‌خواست جنگ را از یاد ببرند. تجارت جهانگردی در دنیای پس از جنگ چهار نعل پیش می‌تاخت و در تمام ترکیه، «بورسه» بهترین مکان بود. کافی بود یک هتل بزرگ در این محل ساخته شود. به علاوه، بهترین جا مجاورت با هتل «کلایک» بود. که باید هتل منحصر به فرد ترکیه نزدیک چشمه آب معدنی ساخته می‌شد. می‌توانستیم نامش را بگذاریم «کلایک پالاس». من خیلی برای این برنامه، ذوق زده بودم و با شریکم سر آن، مشاجره داشتیم. به نظر او این کار، بسیار خطرناک و به منزله قمار بود. از او جدا شدم و شریکی دیگر پیدا کردم به نام «نیازی آکار»^۳. طرح‌های جدید ریختیم و نام شرکت جدید را گذاشتیم «بازنا» و «آکار» و به نظر می‌آمد این بار واقعاً «کلایک پالاس» ساخته می‌شود. بدون کمک دولت، این کار لقمه بزرگی بود.

«آیکا» لبخند می‌زد و آرام و دوست داشتنی همیشه کنارم بود. به او گفتم: «امپراتوران رم باستان همیشه از این جا آب می‌بردند. خودت که می‌دانی مردم چطوری هستند آنها مقادیر زیادی آب برای شفا از این جامی برده‌اند چون این محل از دیرباز معروف بوده است. یک فصل تابستانی و یک فصل زمستانی خواهیم داشت».

«آیکا» یخ را توی لیوان ویسکی تلق تلق تکان می‌داد. حومه شهر را نشان دادم.

1) Hassim Iscam.

2) Cleik.

3) Niyazi Acar.

آب و هوای «بورسه» یک نواخت بود. هلوهایی که توی باغ‌های میوه‌اش رشد می‌کرد، هر کدام یک پاوند وزن داشت. کوه «اولوداغ»^۱ که پشت شهر، قد علم کرده بود، حدود ۸۰۰۰ پا بلندی داشت. گفتم: «برای اسکی بازها یک پا بهشت».

طرح‌ها و نقشه‌های معمارانم را جلوی «آیکا» باز کردم: «هتل را مشرف بر یکی از این چشمه‌ها خواهیم ساخت، بدین ترتیب مهمان‌ها بدون ترک محل اقامت شان، می‌توانند آب بنوشند. هتل پنج طبقه خواهد داشت با ۱۵۰ اتاق و ۲۰۰ تخت، هر اتاق دارای حمام، تلفن و هر گونه امکانات رفاهی است. سالن آن، مجلل می‌شود. من شیفته سالن‌های هتل‌ها هستم. دلم می‌خواهد از صبح تا شب توی آن بنشینم و مردم را تماشا کنم».

به نظر می‌آمد رؤیاها در آستانه تحقق‌اند. «آیکا»ی زیبا و آرام، دست مرا نوازش کرد و لبخند زد.

اضطراب و دلهره به جان بانک دارها، بازرگانان و اولیای دولتی در استانبول افتاد. اسکناس‌های جعلی بریتانیا در این شهر در جریان بود و تجاری که حساب‌های آنان به پول انگلیس بود، آن چنان عصبی شده بودند که چپ و راست پول‌های شان را معاینه می‌کردند.

بازرگانی به نام «اسماعیل کرعالی»^۲، مبلغ هنگفتی بر حسب لیره استرلینگ به بازرگان دیگری به نام «اوادیس»^۳ بابت ارسال سود سوزآور پرداخت کرد. یکی از دوستان «اوادیس» به نام «بورهان»^۴ که بر حسب اتفاق، سفری تجاری به سویس کرد، به درخواست «اوادیس» مقداری از اسکناس‌های پیش گفته را جهت معاینه توسط بانک سویس، همراه آورد. یک بار دیگر، اسکناس‌ها به بوته آزمایش رفت که اطمینان حاصل شود. بعضی هاشان به بانک انگلستان فرستاده شده‌اند. همان

1) Uludag.

2) Ismail Karaali.

3) Avadis.

4) Burhan.

عملکرد طی دوران جنگ، تکرار شد که آلمانی‌ها کوشیدند روی پول‌های جعلی شان انجام شود اما این بار نتیجه متفاوت بود. اسکناس‌ها جعلی اعلام شد. هنگامی که «بورهان» به ترکیه برگشت، دستگیر شد. او برای پلیس، نام «اوادیس» را فاش کرد که او هم دستگیر شد و «اوادیس» هم اسم «اسماعیل کرعالی» را به پلیس داد که پول‌های جعلی پرداخته بود. «کرعالی» مورد بازپرسی قضایی قرار گرفت. او، «اوادیس» و «بورهان»، متهم بودند که پول‌های جعلی را به جریان انداخته‌اند. «این پول‌ها را از کجا دریافت کرده‌اید؟»

«اسماعیل کرعالی» به خوبی یادش بود. دفترهای حسابش را باز کرد و آنها را به رئیس دادگاه نشان داد که رابطه‌اش را با ساختن «کلایک پالاس» نشان داد که در آن زمان در «بورسه» با پشتیبانی دولت در حال توسعه بود.

«پس ادعا می‌کنید پول را از ائتلاف شرکت‌هایی به دست آورده‌اید که دولت نماینده‌شان است؟»

بازپرسی رسواکننده‌ای بود. بزرگ‌ترین هتل در مجاورت معروف‌ترین چشمه آب معدنی در ترکیه، افتخار آینده صنعت جهانگردی ترکیه، شرکتی که در آن، دولت مشارکت داشت، با پول‌های جعلی ساخته شده بود؟ این جریان، دولت مردان را تا سر حد جنون، عصبانی کرد.

من در یکی از اتاق‌های مجلل هتل «بورسه» زندگی می‌کردم. شبی که همه چیز پایان یافت، با دو معمار نشسته بودم و در مورد نمای خارجی «کلایک پالاس» گفت و گو می‌کردیم. نمای خارجی طبقه هم کف قرار شد از سنگ ریگی قرمز و چهار طبقه روی آن، سبز تیره باشد. مرا پای تلفن خواستند.

تلفن نزدیک پنجره بود. هنگامی که به بیرون نگاه می‌کردم، می‌توانستم محل ساختمان را ببینم. در این زمان، کارگران به قسمتی رسیده بودند که قرار بود، سالن بزرگ غذا خوری در طبقه هم کف باشد گوشی را برداشتم و صدای هیجان زده

شریکم را شنیدم که می‌گفت پلیس به سراغش آمده است و استانبول برایش جهنم است. گمان کردم درست نشنیده‌ام و خواستم حرفش را تکرار کند. به من گفت که سرمایه‌های شرکت، توقیف شده است. احساس کردم سرم گیج می‌رود و قادر نبودم این خبر تکان دهنده را بگیرم. پرسید: «تو بودی که اسکناس‌های انگلیسی به اسماعیل کرعالی دادی؟ تو بودی؟»

- «البته که من بودم. منظورت چیست. نمی‌فهمم...»

- «اسکناس‌ها جعلی است.»

صدای آن طرف خط، قطع و وصل می‌شد و نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید و گوشی را گذاشتم. «آیکا» یک ساعت بعد، سراغم آمد در حالی که دراز کشیده بودم. معمارها به او گفته بودند که اوضاع من حسایی بی ریخت شده است. نمی‌دانستند چرا. من نابود شده بودم و آن جا ولو شده بودم و هذیان می‌گفتم. «آیکا» با صدایی آرام که نشان می‌داد، حقیقت را می‌داند، پرسش می‌کرد. به او پاسخ می‌دادم اما نمی‌توانم به یاد بیاورم چه جواب‌هایی دادم.

هنگامی که هذیان من فروکش کرد، کاملاً آرام، بی حال و بی روح بودم. «آیکا» بهتر از من، مفهوم آن مکالمهٔ تلفنی را فهمیده و همان شب مرا ترک کرد. بخت و اقبال با هیچ یک از افراد درگیر در «عملیات سیسرو» یار نبود. پس از قطع روابط سیاسی آلمان با ترکیه، اعضای آن مأموریت سیاسی آلمان، به گونه‌ای محترمانه، توقیف شدند. عاقبت سوار کشتی سوئدی «دروت نینگهلم»^۱ شان کردند و هنگامی که هنوز در مدیترانه بودند، پایان جنگ فرا رسید و به آنها رسیدند. کشتی «دروت نینگهلم» وارد بندر «لیورپول» شد و انگلیسی‌ها مسافران‌ش را دستگیر کردند که گمان می‌کردند، خطرناک هستند. یکی از آنان، «مویتزیش» بود. او را چند ماه در اردوگاه «نخبگان دشمن» نگه داشتند و روز و شب تاسر حد غش و ضعف،

1) Drotningholm.

از او باز جویی می‌شد.

- «سیسرو کی بود؟»

- «آیا درست است که خدمت کار سفیر بریتانیا بوده است؟»

- «آیا نام واقعی او را می‌دانید؟»

- «آیا به او پول جعلی پرداخت کردید؟»

- «ما باورمان نمی‌شود که شما هیچ اطلاعی در مورد جعلی بودن پول‌ها نداشته

باشید. حقیقت را به ما بگویید. چقدر از شما پول گرفت؟»

- «بگویید چه شکلی بود. باورمان نمی‌شود شما نام حقیقی او را ندانید. اسمش

چه بود؟ نامش را به ما بگو، یا الله، نامش را بگو...»

او قابل عرضی نداشت چون پاسخ این پرسش‌ها را نمی‌دانست. چند ماه بعد،

آزادش کردند. این مرد درمانده و نزار اکنون شاد بود که در گمنامی محو می‌شود. به

خانه‌اش در اتریش برگشت. هفده سال پس از آن ماجراهای هیجان‌انگیز، او را در

«اینس بروک»^۱ دیدم. به سردی به هم لبخند زدیم و هر دو کنجکاوانه به یک دیگر

نگریستیم که سرنوشت چه بازی‌ها بر سر دیگری آورده است. هیچ یک نسبت به

دیگری، احساس دل‌سوزی چندانی نداشت. آن همه ماجراجویی‌های پر مخاطره‌ما

بی‌اجر مانده بود. همیشه با خودم فکر می‌کردم، اگر با «کرنلیا کاپ» مواجه شوم، چه

باید بگویم. شاید می‌پرسیدم: «آیا ارزشش را داشت؟ آمریکایی‌ها چه مبلغی به تو

دادند؟»

اما او برای دلار کار نمی‌کرد. او بعدها گفت: «می‌خواستم به آمریکا بروم.

آمریکایی‌ها قول دادند مرا به آمریکا ببرند و به این دلیل، برای آنها کار می‌کردم.»

پس از آن که ردش را در آمریکا پیدا کردند، دیگر فهمیدم چرا برای آنها کار

می‌کرده است. این اظهارات خود اوست: «مرا با هواپیما از مسیر قبرس و انگلستان به

1) Innsbruck.

واشنگتن بردند. مرا به یک اردوگاه سپردند. به نظر می‌آمد هیچ اطلاعی از خدمات من به ایالات متحده نداشتند. روزگار سختی را سپری می‌کردم. تحت نظر بودم و با من مثل مجرمین رفتار می‌کردند. حتی توی دست شویی هم تحت نظر بودم. به من شوک الکتریکی وحشت‌ناکی دادند که ویژهٔ بیماران روانی بود. سپس در زندان عادی با روسپی‌ها در واشنگتن محبوس شدم. پس از آن همه خدماتی که برای آمریکا انجام دادم، احساس می‌کردم خیلی به من بی‌احترامی شده است.

بعدها نوشته‌های «ویولت کیل» یا همان «پینکی»، خدمت‌کار رستورانی در شیکاگو را خواندم: «کرنلیا از اردوگاهی در بیسمارک در داکوتای شمالی نزد ما آمد. او هم مثل من خدمت‌کار بود. با هم دوست شدیم. متصدی بار آن جایک آلمانی بود به نام ولفگانگ که نام خانوادگی‌اش را به یاد ندارم. او هم در اردوگاهی بود و یک دل‌نه صد دل عاشق کرنلیا شد و آدرس آقای «کوتاندین»^۱ را که آلمانی تبار بود به کرنلیا داد. مستأجر این خانواده شد. ولفگانگ را به آلمان بازگرداند اما کرنلیا هرگز به نامه‌هایش پاسخ نداد. این دختر روزی بیست فنجان قهوه می‌نوشید و مثل دینامیت یک مرتبه منفجر می‌شد. به من گفت که پدرش را بیش از همه دوست دارد. پدرش بیش از حد او را لوس کرده بود. مثل بچه‌ها هر چه می‌خواست از شیر مرغ تا جان آدمی زاد برایش فراهم می‌کرد. هیچ وقت این‌جا زیاد پول نداشت اما در بهترین و گران‌قیمت‌ترین فروشگاه‌ها خرید می‌کرد».

بدین ترتیب «کرنلیای» محزون و درمانده در شیکاگو مدتی با خانوادهٔ کوتاندین زندگی کرد. این‌جا قسمتی از گفته‌های خانوادهٔ کوتاندین را می‌آورم: «کرنلیا از آنکارا برای ما تعریف می‌کرد. عبارات رمز و همهٔ اطلاعات سری را به آمریکایی‌ها داده بود. آوریل ۱۹۴۴ مجبور به ترک آنکارا شده بود. آن‌جا را با اکراه ترک کرد چون کلوب‌های شبانه و کاباره‌های آن‌جا بسیار مهیج بود و او عشق این چیزها را داشت. ما خیلی

1) Coutandin.

برای او متأسف بودیم چون غریب بود و دل تنگی می‌کرد. همیشه از مردی جوان صحبت می‌کرد. عاشق او بود و در آنکارا با هم آشنا شده بودند. در آمریکا به هر دری می‌زد که پیدایش کند تا این که بالاخره فهمید، مرده است. این جا با شوهرش آشنا شد. او هم در این خانه، زندگی می‌کرد و بعد با هم ازدواج کردند. در ۱۹۷۴ که خبر مرگ پدرش رسید، زار زار گریه کرد و گفت: تقصیر من بود، پدرم از غصه من، دق کرد. اف.بی.آی. هفته‌ای یک بار، سراغش می‌آمد.

آیا می‌توان گفت «عملیات سیسرو» مثل یک بیماری واگیر، بدبختی‌اش دامن همه افراد درگیر در آن را گرفت؟

فصل دوازدهم

تسلای مبهمی در خود احساس می‌کردم چون می‌دیدم، سرنوشت فقط با من بدین سان سر ناسازگاری نداشته است. کوچک‌ترین اطلاعی در مورد سایر افراد درگیر در «عملیات سیسرو» را دو دستی می‌قاییدم.

«روت کوتاندین» دختر خانم و آقای «کوتاندین» که «کرنلیاکاپ» خدمت کارشان بود، «کرنلیا» را در کالیفرنیا دید. شوهرش کاری در کالیفرنیا جنوبی پیدا کرده بود. «روت» چنین نوشت: «او و شوهرش خانه‌ای نه چندان دور از ساحل اقیانوس اطلس دارند. خانه نقلی تر و تمیزی است. بچه‌های کرنلیا ترگل و رگل و سر زنده‌اند. خودش ظاهر آرامی داشت اما به نظر می‌آمد آرامش پیش از طوفان است. هموار مشتری پرو پا قرص و پر اشتیاق جلسات «سپاه رستگاری»^۱ است که برای الکلی‌ها تشکیل می‌شود و در این رابطه، بسیار فعال است. کسی که وارد خانه‌شان می‌شود، لوحه‌هایی می‌بیند که روی آنها این عبارات دیده می‌شود: خدا همه را می‌بخشد و این عبارت: «ایمان بیاورید، نجات خواهید یافت» و: «خدا رستگاری است» که به دیوار نصب است.»

تشکیلات مسیحیان که هدفش تبلیغ دینی و کمک به فقر است. 1) Salvation army

خانه من در یک خیابان فرعی کوچک دور از هیاهوی شهر بزرگ استانبول است. این «گذرگاه زلالی چشمه»^۱ هیچ شباهتی به یک خیابان مسکونی درست و حسابی ندارد و بیشتر باید گفت، یک بن بست کثیف سرازیری است. شب‌ها که خانه می‌آیم، باید از پله‌های سنگی با آن شیب تند، به طبقه دوم بروم. پلکان و راهرو تاریک است. در را که باز کنید، با منزلی بسیار معمولی، با صندلی‌هایی راحت و گرم و نرم، یک کاناپه راحت و حیاط خلوتی برای یک خانواده جمع و جور و راحت، مواجه می‌شود. پدر در سال‌های آخر دهه چهل سالگی است و شیفته قهوه شیرین و نوشیدنی‌های شیرین، مادر و چهار فرزند خویش است. وقتی به خودم در آینه نگاه می‌کنم، می‌گویم خودم را ماجراجوی بزرگ گذشته‌ها، بنگرم یعنی جاسوسی بی باک با رؤیاهایی دور دراز. در واقع، آن چه را می‌بینم، مردی است با سر طاس و بزرگ خانواده با قیافه‌ای غمگین است که با همسر دومش زندگی می‌کند که بیست سال از او جوان‌تر است. چهار فرزند ازدواج اول من، گه‌گاه به دیدنم می‌آیند. ماجراجویی با هشت فرزند؟ مردی که به خطرناک‌ترین جاسوس جنگ جهانی دوم مشهور است؟ خیلی خوشم نمی‌آید خودم را توی آینه نگاه کنم. دیگر دلیلی ندارم که به خود ببالم. حاصل عمر من، این آپارتمان جمع و جور و راحت است. روزگاری بود که زنی حسابگر و خونسرد، لبخند می‌زد و مرا به خاطر شور و فعالیت‌م، تحسین می‌کرد. اما این شور و انرژی باعث شد با صورت زمین بخورم. در مواجهه با پلیس، نیروهای قضایی و طلب کارهایم مغلوب شدم:

- «شما پول‌های جعلی را به جریان انداختید».

- «من نمی‌دانستم آنها جعلی است».

- «شما سعی داشتید، سر مردم کلاه بگذارید».

- «من با خلوص نیت، پول می‌پرداختم. آلمانی‌ها کلک زدند، نه من».

1) Zulali Cesme Sokak.

«چطور می‌توانید این را ثابت کنید؟»

سال‌ها گذشت اما پرس و جوها، بازپرسی‌ها و تردیدهای رسمی باقی ماند. با «دوریت» آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. او می‌دانست من فقیر هستم اما اهمیت نمی‌داد. بالاخره دادگاه‌ها از این که به من، مارک مجرم بزنند، دست برداشتند اما تأکید داشتند همهٔ وجوهی را که به اتکای پول‌های جعلی طبق قرار داد، تقبل کرده بودم، بپردازم.

تدریس خوانندگی می‌کردم چون تنها چیزی که از من مانده بود، صدایم بود که روزگاری، تحسین و تمجیدهای جناب «سرهاف» را برانگیخت. مختصر درآمد، به حساب طلب کارانم می‌رفت. اتومبیل‌های دست دوم معامله می‌کردم و طلب کارها هر یک سهم خود را از سود آن می‌گرفتند. وقتی که دیگر عqlم به جایی نمی‌رسید، یک دست لباس شب قرض کردم، سالن سینما «سارای»^۱ را کرایه کردم و چند اعلامیه برای ارائهٔ کنسرت، چاپ کردم. بامداد فردای کنسرت، در روزنامه‌ای چنین خواندم: «چند روز پیش، پلاکاردهایی در شهر، اعلام کرد که مردی به نام الیزا بازنا، کنسرت خواهد داد. صدای بم و زیر «بازنا» را در این تک آوازاها، «هندل»^۲، «جوردانی»^۳، «وردی»^۴، «مسکانی»^۵، «گریگ»^۶ و «بیزت»^۷ همراهی کردند. او آوازش را با این عبارت پایان داد: «ای خورشید من». با این که فقط دویست سیصد نفر حضور داشتند، پس از هر آواز، حضار به شدت تشویق می‌کردند. دیشب برنامه به گونه‌ای حزن آور و در عین حال، خنده‌دار پایان یافت. میان حضار، یکی از بازرگانان استانبول بود که از طلب کارهای جناب خواننده بود و همراهش ضابطی بود که قبل از

1) Saray.

2) Handel.

3) Giordani.

4) Verdi.

5) Moscagni.

6) Grieg.

7) Bizet.

پایان کنسرت، پول فروش بلیط‌ها را مصادره کرد».

من خودم را به نمایش عمومی در آورده بودم و چهره‌ای مضحک شده بودم. هنگامی که یواشکی از در پشتی سینما خارج شدم. با آن لباس شب، از خیابان‌های تاریک به خانه برگشتم و هیچ توجهی به کسانی نداشتم که به من خیره شده بودند. احساس کردم مرد بسیار محبوبی هستم. دیگر هیچ چیز برای من نمانده بود جز کوشیدن برای گدایی.

رفتم به سرکنسول‌گری آلمان که حالا به سرکنسول‌گری جمهوری آلمان فدرال معروف بود. آلمانی‌ها برای این که روی پای خودشان بایستند، راهی دراز در پیش داشتند:

- «لطفاً می‌خواهم با سرکنسول صحبت کنم».

- «در چه رابطه‌ای؟».

- «یک موضوع مالی».

عمارت سرکنسول‌گری، ساختمانی قشنگ با تجهیزات شیک و مرتب بود. کارکنانش از سر تا پا آدم‌هایی درست و حسابی بودند که نم به درزشان نمی‌رفت. آنها با بی‌اعتمادی به من نگاه کردند. ظاهراً من، چندان قابل اعتماد نبود. لباس ژنده و قیافه‌ای از هم در رفته داشتم. یک کارمند دون پایه آمد که به حرف‌هایم گوش بدهد و چنین گفت: «من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم. این جاهیچ اطلاع رسمی از عملیات سیسرو نداریم».

چه انتظاری جز این داشتم؟ آیا «مویتزیش» می‌توانست برای من گواهی کار صادر کند و بنویسد: «بازنا، الیزا، فاقد هر گونه ویژگی مشخص فیزیکی، برای ما جاسوسی کرد. خواهشمندیم همه اشخاص مرتبط با این امر، به ویژه بریتانیایی‌ها هر گونه امکانات و کمک ممکن را فراهم کنند تا به وظیفه دشوارش عمل کند». من هیچ مدرکی نداشتم که نشان اولیای کنسول‌گری بدهم و مدرک تنها چیزی بود که

آنها به آن توجه می‌کردند.

«دولت آلمان نازی، کلاه بزرگی سر من گذاشته است. جمهوری فدرال، جانشین قانونی آن است و بدین ترتیب، من علیه دولت شما شکایت می‌کنم». من آرام و ناامید صحبت می‌کردم. هیچ اطمینانی در صدایم احساس نمی‌شد و از خودم خجالت می‌کشیدم چون مردی که با او صحبت می‌کردم، مرا صرفاً به عنوان یک گدای سمج می‌نگریست: «ببخشید که در این مورد، هیچ کاری از دست من ساخته نیست. خیلی متأسفم».

او واقعاً به حال من، افسوس می‌خورد. بی‌صبرانه با پرونده‌ای که مقابلش بود، ور می‌رفت و با این کار، به من نشان می‌داد که موی دماغش هستم. کاری که می‌خواست به آن بپردازد، بی‌شک اهمیت اداری بسیار زیادی داشت، بنابراین آن جا را ترک کردم. من که دیگر آب از سرم گذشته بود پس خودم را از این هم خوارتر کردم و سراغ آقای «ینکه» شوهر خواهر «ریبن تروپ» رفتم.

او هم مثل سایر کارکنان سفارت آلمان، ناگزیر شد ترکیه را با کشتی «دروت‌نینگهلم» ترک کند. مدتی در «بادن - بادن»^۱ زیست و عاقبت در پایان سال ۱۹۴۹ یا اوایل ۱۹۵۰ به ترکیه برگشت و به مقاطعه‌کاری مشغول شد که از قبل به آن، اشتغال داشت و بعدها، برادر زنش، وزیر خارجه آلمان تشویقش کرده بود، دست از آن بردارد و به خدمات سیاسی وارد شود.

از او کمک خواستم. مدت زیادی در خیابان منتظر ماندم و فکر می‌کردم که حالا چه به او بگویم. او می‌دانست که من برای آلمانی‌ها کار کرده‌ام و آنها سر من کلاه گذاشته‌اند. حتی می‌توانست با اندک وامی به من کمک کند. زنگ زدم و اسمم را دادم. از من خواستند بیرون منتظر بمانم. باید مدت زیادی منتظر می‌ماندم. سپس خدمت کار زنی آمد و گفت آقای «ینکه» بسیار متأسف است و

1) Baden-Baden.

نمی‌تواند کسی را بپذیرد.

دو روز بعد آقای «ینکه» در گذشت. او با دوستانش برای قایق سواری به دریای «مرمره» رفته بود که قایق‌شان چپ شد. این فقط یک تصادف بود همه نجات یافتند اما وقتی که آقای «ینکه» از آب، بیرون آورده شده مرده بود. روزنامه‌ها آن را «مرگ اسرارآمیز» نامیدند اما کالبد شکافی نشان داد که علت مرگ، سکتۀ قلبی در اثر شوک بوده است. بدین ترتیب دیگر تقاضای کمک از او امکان نداشت.

یک شب که احساس می‌کردم دیگر هیچ چاره‌ای ندارم و بسیار افسرده بودم، توی صندلی راحتیم نشستم و نامه نوشتم و آن را به آدرس عالی جناب دکتر «کنراد ادناور»^۱، صدر اعظم جمهوری فدرال، بن، آلمان فرستادم. متن نامه چنین بود: «من امضاکننده ذیل، الیزا بازنا، اجازه می‌خواهم حقایقی را برای جناب عالی شرح بدهم با این امید که حضرت عالی، پا در میانی فرمایید و حداقل قسمتی از حق پایمال شده مرا اعاده نمایید. من در سفارت آلمان در آنکارا کار می‌کردم و طی جنگ، به خدمت سفارت بریتانیا در آمدم اما در واقع منظورم این بود که به حکومت آلمان خدمت کنم چون قلباً به آنها ارادت خاص داشتم. من در این راه، زندگی، آزادی، آبرو و وسیله معاشم را به خطر انداختم و در مقابل، پاداش من با پول‌های جعلی انگلیسی داده شد...».

نامه ملتمسانه دور و درازی بود که حکایت از نیازی تلخ داشت و چنین پایان می‌یافت: «نظر به آن چه استدلال کردم، امیدوارم به تقاضای من، پاسخ فوری و مطلوب داده شود و در پایان، استدعا دارم صمیمانه‌ترین مراتب سپاس‌گزاری مرا بپذیرید و از حضرت عالی تقاضا می‌کنم، احترام و قدردانی مرا بپذیرید».

آیا این من نبودم که شب‌ها به گونه‌ای با بزرگان دنیا کنفرانس داشتم؟ آیا این من نبودم که نقشه‌های چرچیل، استالین و روزولت را از نظر می‌گذراندم و حالا با این

1) Konrad Adenauer.

نامه به دکتر «ادناور» برای آخرین بار، احساس می‌کردم بار دیگر با یکی از رهبران دنیا در تماس هستم اما آن کجا و این کجا.

ماه‌ها بعد پاسخی از وزارت خارجه در «بن» دریافت کردم بدین مضمون:
«در پاسخ به نامه مورخ ۱۶ آوریل ۱۹۵۴ شما به صدر اعظم آلمان، بدین وسیله به شما اطلاع داده می‌شود که وزارت خارجه، در حال بررسی موضوع مورد نظر است و در موقع خود، با شما تماس خواهد گرفت».

امضا ناخوانا بود. چهار ماه گذشت و هیچ خبری نشد. بالاخره نامه‌ای کوتاه از «بن» رسید بدین مضمون:

«راجع به شکایت علیه رایش آلمان، وزارت خارجه با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند که قادر نیست در مورد موضوع مربوطه، هیچ کاری انجام بدهد».

من هنوز زنده‌ام. خرید و فروش می‌کنم. من بی‌خودی نیستم که اهل شرق مدیترانه هستم و این جور آدم‌ها همیشه روی پای خود هستند، اگر چه زیر پای‌شان همیشه فرش‌های گران قیمت نباشد. تابستان گذشته، با همسرم «دوریت» به «پورسه» رفتم. با اتوبوس از جاده‌های ناهموار گذشتیم. «دوریت» به آرامی گفت:
«چه جای شگفت انگیزی است».

به او باغ‌های هلو، کوه «اولوداغ»^۱ و چشمه‌های آب گرم را نشان دادم. وارد هتل «کلایک پالاس» شدیم. واقعاً که هتل مجللی است. دو پسر پادو مقابل در با یونیفورم آبی روشن ایستاده بودند و هنگامی که مهمان‌ها نزدیک می‌شدند، مشتاقانه در را باز می‌کردند. در سالن استراحت بزرگ و کم‌ارتفاع هتل، توی مبیل‌های نرم فرو رفتیم. به نخل‌هایی نگاه می‌کردیم که در گلدان‌های بزرگ رشد می‌کردند. مهمان‌هایی را تماشا می‌کردیم که رفت و آمد می‌کردند و آگهی‌هایی را می‌خواندیم که روی میزهای کوچک قرار داشتند. آگهی هتل را برای «دوریت» خواندم:

1) Uludag.

«تابستان مهمان‌های ما از حومه زیبا و چشمه‌های جوشان و جنگل اطراف بورسۀ لذت می‌برند. زمستان سرایشی‌های با شکوه کوه «اولوداغ»، بهشتی برای اسکی‌بازان در هوا و منظره‌ای فراهم می‌کند که فقط با زیبایی‌های آلپ سوئیس قابل مقایسه است. هتل «کلایک پالاس» همه‌گونه امکانات رفاهی را عرضه می‌کند. هر یک از اتاق‌ها دارای حمام، آب سرد و گرم، تلفن و حرارت مرکزی است. استخر شنای با حالی دارد. کاباره‌اش هر مشکل پسندی را راضی می‌کند. موقع ناهار و شام موسیقی نواخته می‌شود. هتل «کلایک پالاس» بزرگ‌ترین هتل چشمه آب معدنی در شبه جزیره بالکان و خاور میانه است.»

«دوریت» ساکت و آرام گوش می‌داد. امواج موسیقی در طبقه هم کف به آرامی مترنم می‌شد. گروه موسیقی، والس‌های وین را می‌نواخت. ادامه دادم:

«اگر ساخت این بنا را طبق نقشه‌های من ادامه می‌دادند، حالا سالن غذاخوری سبز روشن بود و یازده ستون داشت.»

یک ساعت در هتل ماندیم. سپس آن جا را ترک کردیم. نه چیزی سفارش دادیم و نه اتاق خواستیم.

این هتلی منحصر به فرد است و من از عهده نرخ‌های آن بر نمی‌آیم.

I WAS CICERO

**WRITTEN:
ELYESA BAZNA**

**TRANSLATED BY:
MANSOOR MADANI**

**Navid Publications
Shiraz-Iran
2005**



انتشارات نوید شیراز

۸۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴۳۵۸۲۷۶۰۰
ISBN 964-358-276-0